

جنگ‌های اخیر امپریالیستی و مقاومت علیه آنها

و بحثی در اشکال گوناگون مقاومت

مصطفی ناصر

جهان پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» شاهد بازگشت جنگی ایالات متحده آمریکا است که در صدد است تا خود را به نیروی هژمونیک سرمایه داری جهانی منصوب کند و یا دست کم این آخرین تلاش این قدرت امپریالیستی است به منظور حفظ جایگاه رهبری اش در سیستم جهانی. امپریالیسم آمریکا که در دوران جنبشهای آزادیبخش و انقلابهای دموکراتیک در اینجا و آنجا شکستهایی را متحمل شده بود و از برخی مناطق، به اجبار تن به عقب نشینی داده بود امروز احساس می کند که زخمهایش التیام یافته و تفنگداران دریایی اش از کابوس دریا زدگی رهیده اند. از طرف دیگر جهان دوران پسا - اردوگاهی شاهد سر برآوردن ائتلاف های جنگی، گسترش و افزایش جنگها و منازعات قومی بوده است، در یوگوسلاوی، کوسوو، چین، تیمور شرقی، سومالی و رواندا و برخی مناطق دیگر آفریقا. کشمکشهایی که از طریق به کارگیری نیروی نظامی شدت یافته و از طریق مداخله نظامی نیز موقتاً پایان گرفته اند. یورش جنگ افروزانه امپریالیستی و جنگهایی که ایالات متحده آمریکا به راه انداخته است، جنگهایی که البته با پشتیبانی و حمایت دستجمعی سرمایه داری جهانی نیز همراه بوده است نشان می دهد که از یک طرف نباید نقش منحصر به فرد دولت آمریکا را در به کاربردن خشونت افراطی بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و به منظور سلطه بر جهان نادیده گرفت و از طرف دیگر بیرون آمدن قطبهای مسأله برانگیز قدرت در سطح جهانی.

حکومت آمریکا در نقش نیروی تهاجمی سرمایه داری جهانی عمل می کند، در اینجا و آنجا جنگهایی راه می اندازد، جبهه هایی را می گشاید، مناطقی را اشغال می کند و بعد تلاش می کند تا مجموعه قدرتهای بزرگ و کوچک و نیروهای مخالف و موافق را درگیر این جنگها کند. در برخی جاها موفق می شود که جبهه ای را که فتح کرده و یا منطقه ای را که به اشغال در آورده به نیروی دفاعی سرمایه داری جهانی واگذار کند و حفاظت از این مناطق را به عهده دیگر دولت‌های سرمایه داری جهانی بگذارد، در کوسوو جای خود را به اتحادیه اروپا می دهد و ناتو را در آنجا مستقر می کند و در افغانستان نیز ائتلافی را تحت فرماندهی ناتو سرهم بندی کرده و مأموریت جنگی این اتحادیه را به مناطق دیگر کره زمین گسترش می دهد.

ایالات متحده آمریکا به منظور پیش بردن استراتژی سلطه گرانه اش، چه در شکل جنگی آن و چه به شکل انقلابات مخملین به همدستان و متحدین کوچک و بزرگ نیاز دارد و از همین رو به نحوی برنامه ریزی شده می کوشد تا به منظور ساقط کردن و یا تغییر دادن این یا آن رژیم، با دامن زدن به اغتشاش در اینجا و آنجا نیروی هایی را به عنوان اپوزیسیون سرهم بندی کند، آلترناتیو بترشد و آنها را به زیر فرمان خود درآورد و یا اونیفرم مخملین به تن برخی دیگر از این جریانات کند. بنابراین آلترناتیو سازی و به مزدوری گرفتن برخی از جریان ها بخشی جدایی ناپذیر از پروژه جنگی این دولت است. از همین روست که دوران پس از فروپاشی شوروی سابق، دوران بازگشت امواج ضدانقلابی، تراشیدن آلترناتیو، فعال شدن نیروها و جریان های وابسته و در یک کلام دوران برآمد کنتراهاست.

پروژه جنگی دولت آمریکا و تهاجم خشونت بار سرمایه داری جهانی متکی است بر فرایند جهانی شدن لیبرالی و از درون پروسه ای بیرون می آید که گفتار مسلط سرمایه و غرب لیبرال آن را روند

مدرنیسم قلمداد می‌کند. فرایندی که ویرانی‌های اجتماعی، بی‌عدالتی و فقر، تهدیدات زیست محیطی، نقض آزادیها و حقوق بشر را درمقیاس سراسری کره زمین تولید و بازتولید می‌کند. اما درعین حال از درون همین فرایند است که ما شاهد سربرآوردن جنبشهای اعتراضی هستیم و همین شرایط خود شرط شکل‌گیری مبارزات خلقهای محروم را نیز تشکیل می‌دهد. به همین دلیل ما شاهد شکل‌گیری مبارزاتی هستیم که بعد از فروپاشی شوروی در سراسر دنیا و به اشکال مختلف علیه نظم حاکم می‌شورند و جهانی شدن لیبرالی را به چالش می‌طلبند. از سیاتل گرفته تا چیاپاس، جنبشهای کارگری در جاهای مختلف، کره جنوبی تا پراگ و جنوا شبکه‌ای از مقاومت جهانی را می‌سازند که می‌کوشند در برابر سرمایه داری جهانی یا مفاستی که به بار می‌آورد قد علم کنند. اینها نمونه جنبشهایی‌اند که در دهه‌های اخیر پدیدار گشته‌اند. اما این جنبشها خود با چالشهای بزرگی روبرویند. تا چه اندازه ابتکار عمل در دست این جنبشهاست؟ این جنبشها در کجا از انحراف سر درمی‌آورند؟ سرنوشت جنبشهایی از نوع سیاتل و پراگ به کجا انجامیده است؟ از جریانهای رادیکال درون این جنبش یعنی گروههای نقابدار چه خبر؟ آیا به حاشیه رانده نشده‌اند؟

در هر حال تا همین جا نیز با نگاهی به کارنامه اخیر این جنبشها می‌توان گفت که آنها در مبارزه‌شان علیه سرمایه داری چه چیزهایی کم دارند و یا تا کجا توفیق یافته‌اند. این نوع جنبشها با وجود داشتن دشمن در نهایت مشترک، به دلیل این که از طبیعت مختلفی هستند، امکان ایجاد یک وحدت واقعی در میان آنها با مانع روبرو است. هرچند که ایجاد وحدت درون این جنبش تنها مشکل آن نیست. مطمئناً بحث بر سر پیروزی‌ها و یا شکستهای مقطعی و یا کوتاه مدت هم نیست بلکه آنچه مورد نظر است خطوط کلی‌ای است که حداقل، افقها و چشم‌اندازهای روشن تری را ترسیم می‌کند.

مسلم است که سرمایه داری جهانی به فروپاشی اردوگاه شرق بسنده نکرده و نخواهد کرد بلکه تلاش دارد تا به شکل کامل، آن را و مناطق دیگر را ببلعد تا سلطه خود را بر کره زمین کامل کند.

«قرن بیستم با پیروزی چشمگیر و شاید با آغاز پایان این بالکانیزه کردن ملی و جهانی رقم خورده است. این بالکانیزه کردن از طریق جنگها عملی شده است. بالکانیزه کردن اروپا به دنبال جنگ جهانی اول صورت گرفت که تقسیم استعماری را نیز از نو به انجام رساند. بالکانیزه کردن پس از جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵) با مبارزات رهایی بخش و استعمار زدایی گسترش می‌یابد. تلاشی بلوک سوسیالیستی و اتحاد شوروی و تجزیه فدراسیون یوگوسلاوی نیز می‌تواند به عنوان بالکانیزاسیون ملی تحلیل شود...»^(۱)

درحالی که جهان هنوز از دوران دو قطبی و جنگ سرد به در نیامده بود جنگ کویت شکل گرفت. اشغال کویت در حقیقت قبل از این که به نفت مربوط شود، ضربه‌ای بود سیاسی بر هژمونی ایالات متحده آمریکا. به همین خاطر این جنگ و جنگهای بالکان سرآغاز عصر جدید ژئوپلیتیکی‌ای بود که ایالات متحده آمریکا از طریق آنها درصدد نظم دادن و سازماندهی مجدد سیستم مناسبات جهانی برآمد. اما آنچه ما امروز شاهد آن ایم دیگر تقسیم مجدد جهان نیست، چرا که اردوگاههای متخاصم وجود ندارند، ما شاهد انتقال مناطقی هستیم به درون نظام سرمایه داری جهانی، مناطقی که زمانی «خارج از این سیستم» قرار داشتند. بنابراین به نظر می‌رسد که بیشتر یک نوع تقسیم قدرت درون اردوگاه سرمایه داری در جریان است اما این نوع تقسیم قدرت که در سطح جهانی به تعادل نرسیده است به این معنی است که قدرت‌ها و بازیگران دیگری هم در صحنه جهانی وجود دارند که حرفی برای گفتن دارند. بازیگرانی که گرایشهای ژئوپلیتیکی متفاوتی دارند و همین امر باعث می‌شود که در روابط بین این قدرت‌های اصلی و حرکت به سمت همگرایی و همکاری، تنش و رویارویی نیز پیدا شود. در همین رابطه است که ما شاهد بالکانیزاسیونی هستیم که ریشه در فروپاشی کشورهای کثیرالمله همچون شوروی و

یوگوسلاوی سابق و سربرآوردن دولتهای جدید اما کوچکتر و تغییر نظامهایی که «باب طبع نیستند» دارد.

«نظم جنگی یا امپراتوری هرج و مرج»

به دنبال فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و رویدادهای پس از آن برخی از نظریه پردازان و پژوهشگران که به تحلیل نظام جهان می پردازند اعتقاد دارند که آمریکا به منظور گسترش سلطه خود بر جهان و کنترل نظامی کره زمین یک رشته جنگهای منطقه ای از جنگ کویت، بالکان، کوسوو گرفته تا اشغال افغانستان و عراق به راه انداخته است. تونی نگری^(۲) آنچه را که جریان دارد نظم جنگی در سطح امپراتوری می نامد، رمی هره را^(۳) از آن به عنوان تلاش هایی که برای تنظیم سیستم جهانی سرمایه داری از طریق جنگ صورت می گیرد نام می برد و سمیرامین^(۴) آن را پروژه جنگی آمریکا به منظور کنترل نظامی کره زمین می داند. با این حال در ابتدا به جا خواهد بود این سؤال مطرح شود و یا به دنبال پاسخ به این سؤال باشیم که نقش حکومت آمریکا در راه اندازی این نوع جنگها تا چه اندازه منحصر به فرد است و آیا آمریکا بدون حمایت دیگر رهبران سرمایه داری جهانی این جنگها را راه انداخته است یا با پشتوانه و همدستی آنها؟ آیا آمریکا و اروپا در این جنگها برسر منافع تضاد دارند یا وحدت؟ اوضاع در عراق به چه شکلی پیش می رود، نقش و میزان مداخله ناتو و شرکای ثالث چگونه توضیح داده می شود؟ با طرح این سؤالا و اندیشیدن به ماهیت این نوع جنگها و آنچه جاری است می توان گفت اگر چه ماهیت جنگهای بالکان، بوسنی، کوسوو و جنگ در افغانستان و اشغال عراق یکسان است و مشابه اما این نوع جنگها چه در شکل و چه در شیوه ها و استراتژیهای جنگی و نیز وضعیت نیروهای درگیر و همچنین آرایش ارتشهای اشغالگر و نیروهای ائتلاف از یکدیگر متمایز می گردند.

بوش پدر در رابطه با جنگ کویت در سخنرانی اش در کنگره آمریکا می گوید: «پیروزی بر عراق به عنوان جنگی برای پایان دادن به همه جنگها انجام نشد. نظم جهانی جدید نمی تواند تضمین یک عصر جدید مملو از صلح جاودانی باشد.»^(۵)

در سند معروف به «استراتژی امنیت ملی ایالات متحده» که در ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۲ انتشار یافت، دکترین نظامی جدید آمریکا به خوبی توضیح داده شده است. منطق ژئوپلیتیکی حاکم بر این دکترین، سلطه کامل بر جهان از طریق بکارگیری قدرت نظامی و دست زدن به جنگ پیشگیرانه است. در کادر این استراتژی، آمریکا به خود این حق را می دهد که علیه هر «منبع تهدید» ی، واقعی یا موهوم، به اقدام نظامی دست زند و به بهانه های مختلف از جمله مبارزه با «تروریسم» و یا دفاع از «صلح جهانی» این جنگها را نیز توجیه کند. اما اگر به جهت گیری های اصلی و پیامدهای این استراتژی یعنی استراتژی جنگ پیشگیرانه نگاهی بیندازیم این سؤال مطرح می شود که راه اندازی این نوع جنگها تا چه اندازه حکومت آمریکا را به سیاستهای سلطه گرانه و هژمونی طلبانه اش نزدیک کرده است؟ آیا عملکرد جنگی این دولت به بن بست برخورد کرده و به نحوی نبوده است که بتواند در آینده نیز ادامه یابد؟ آیا توقف توسعه طلبی و تجاوز جنگی این دولت ممکن است؟ آیا استراتژی جنگ پیشگیرانه به هرج و مرج جهانی دامن زده است یا همه چیز تحت کنترل نظامی است؟ به عبارتی دیگر رابطه جنگ پیشگیرانه و یا پیوند مفصلی این جنگ با عناصر زیر نیاز به توضیح دارد:

۱- کنترل نظامی کره زمین

۲- ایجاد بی نظمی های منطقه ای و جهانی یا آن طور که گفته می شود ژئوپلیتیک هرج و مرج

۳- مبارزه با «محور شرارت» یا «تروریسم بین المللی» و «دیکتاتوریهائی» که باب طبع نیستند.

نخست باید دید در کادر کدام یک از این استراتژیها رسیدن به اهداف امپریالیستی امکان

پذیراست؟ آیا آمریکا از طریق راه اندازی جنگهای نیمه تمام و ایجاد هرج و مرج دنباله دار و بی نظمی و دامن زدن به بی ثباتی در سراسر جهان قادر است منافع و مصالح خود را تأمین کند یا این که از طریق برقراری حداقل ثبات و ایجاد یک نوع آرامش و امنیت نسبی مورد نظر این دولت؟

تجزیه و بالکانیزه کردن جهان طبعاً به معنای ژئوپلیتیک هرج و مرج و بحران سازی نیست. منظور از ژئوپلیتیک هرج و مرج این است که آمریکا در اینجا و آنجا جنگهایی راه می اندازد و آنها را نیمه تمام به حال خود رها می سازد و یا با نیمه تمام گذاشتن اشغال یا عملیات جنگی به دنبال این باشد که با ایجاد اوضاعی که منجر به هرج و مرج و آشوب شود دیگران را درگیر و خود را از آن اوضاع بیرون بکشد و با انتقال و جابجایی این هرج و مرج به مکانهای دیگر یک بی نظمی جهانی ایجاد کند. البته دامن زدن به بی ثباتی، راه اندازی جنگهای قومی و منطقه ای با این هدف صورت می گیرد که ایالات متحده زمینه های دخالت نظامی اش را ایجاد کند تا از این طریق به استقرار پایگاههای نظامی اش بپردازد و حضور جنگی خود را تقویت کند تا جایی که این مناطق از سوی آمریکا قابل هدایت باشند. ایجاد هرج و مرج که از دل آن نظم مورد نظر حکومت آمریکا بیرون نیاید در جهت استراتژی سلطه گرانه این کشور نمی تواند باشد. آنچه آمریکا به آن نیاز دارد، بویژه در مناطق منابع نفتی و دالانها و جغرافیای لوله های گاز و نفت نه هرج و مرج بلکه برقراری امنیت است، به نحوی که این مناطق تحت کنترل این دولت قرار بگیرد.

از همین رو بالکانیزه کردن فضاها و ژئوپلیتیک تا آنجا که به نفع ایالات متحده آمریکا خواهد بود که از کنترل خارج نشود و مهار اوضاع از دست بیرون نرود. یعنی این بالکانیزه کردن نباید زمینه ها و شرایط شورشیهای ضد آمریکایی را ایجاد کند. آن نوع بالکانیزه کردنی که باعث سربرآوردن نیروها و جنبشهای مقاومت شود و - یا حتی شدت گرفتن آن نوع عملیاتی که واقعاً تروریستی است و از جانب نیروهای بنیادگرا اعمال می شود و مردم عادی را هدف قرار می دهد - رشد نوعی ضد آمریکایی را به دنبال خواهد داشت. تجزیه مناطق و بالکانیزه کردن قلمروهای جغرافیایی به منظور زیر سلطه قرار دادن این مناطق درجهایی به ثبات نسبی مورد نظر حکومت آمریکا راه برده است که آنجا نیروهای شورشی و جنبشهای مقاومت علیه نیروهای اشغالگر شکل نگرفته اند. از همین رو کنترل نظامی کره زمین و ژئوپلیتیک هرج و مرج یکی نیستند و در تضاد با هم قرار می گیرند. به همین دلیل دامن زدن به هرج و مرج و بی ثبات سازی رژیمهایی که باب طبع نیستند به منظور جایگزین کردن آنها با رژیمهایی صورت می گیرد که قادر باشند در جهت تأمین منافع سران مالی جهان به برقراری نوعی ثبات از طریق سرکوب هرنوع جنبش اعتراضی اقدام کنند.

خطوط کلی عمده ترین تحلیلها بر سر اهدافی که دولت آمریکا از طریق جنگ پیشگیرانه دنبال می کند مشترکند و این اهداف را می توان چنین خلاصه کرد: ۱- تضعیف دولتهای اروپایی که در بازار جهانی رقیب عمده آمریکا محسوب می شوند. ۲- جلوگیری از سربرآوردن چین به مثابه یک قطب و قدرت گیری دوباره روسیه و شکل گرفتن یک اتحاد بین چین و روسیه و هند. ۳- کنترل منابع انرژی و نفت و گاز جهان.

براساس این تحلیلها «دولتهای یاغی» که در ارتباط با شبکه های تروریستی «محور شرارت» را تشکیل می دهند قادر نیستند که خطری جدی متوجه دولت آمریکا کنند. بنابراین آنچه در پس مبارزه با این دشمن پنهان است اهداف استراتژیکی دیگری است.

یکی از عناصر عمده ای که به منظور توضیح دادن نظام مناسبات جهانی می تواند به کار گرفته شود جایگاه پیمان ناتو است. به عبارتی برای روشن شدن این مسأله که آیا اوضاع جهان در مرحله کنونی به سوی تشکیل مراکز جدید قدرت و متعاقب آن شدت یافتن رقابتهای ژئوپلیتیکی بین این مراکز

قدرت از یک طرف و ایالات متحده آمریکا از طرفی دیگر پیش می رود، یا به سمت تداوم همکاری های مشترک سیاسی - نظامی اروپا و آمریکا که در آن حکومت آمریکا موقعیت برتری جویانه اش را حفظ کرده باشد، بررسی نقش ناتو است. امروز ما شاهد گسترش ناتو به سمت شرق ایم. کشورهای اروپای مرکزی و حوزه دریای بالتیک یکی پس از دیگری به ناتو می پیوندند و همچنین توسعه منطقه جغرافیایی مداخله و عملیات نظامی این پیمان به خارج از مرزهای اروپا تماماً در این راستا یعنی گسترش این سازمان، قرار دارد. این گسترش به اصطلاح در پوشش مبارزه با «تروریسم بین المللی» صورت می گیرد. دنبال کردن رد پای نظامی آمریکا و مسیر گسترش ناتو، تعیین مختصات مناطقی که ناتو در آنجا پایگاههای نظامی ایجاد کرده است و ویژگیهای قلمرو جغرافیایی این گسترش، منطقه ای را نشان می دهد که آن را اوراسیا می نامند. اوراسیا منطقه تلاقی اروپا، روسیه و چین است. در این منطقه براساس دکترین ژئوپلیتیکی آمریکا نباید یک قدرت رقیب یا قدرتی که قادر باشد کنترل این منطقه را در دست بگیرد سربرآورد.

لیونید ایواشوف رئیس ستاد کل نیروهای مسلح روسیه در مقاله ای با عنوان غده سرطانی ناتو در حال گسترش است می نویسد: «بارها پیش آمده که من مجبور شدم ظهور یک نیروی ژئوپلیتیک فراملی، یک امپراتوری مالی جهانی یعنی سران مالی جهان، نیرویی که دارای جنبه فراملیتی بوده را ثابت کنم. ایدئولوژی این قدرت ژئوپلیتیک عبارت است از لیبرالیسم افراطی، بازبودن مرزها برای سلطه و رژیم های «استاندارد» دمکراتیکی که به خوبی اراده الیگارشیها را تحقق می بخشند. در خصوص ناتو هم چنین تفکر و تصویری بوجود آمده است که رهبری کامل و بی قید و بند این سازمان را ایالات متحده آمریکا به عهده دارد. ولی کاملاً چنین نیست و شاید هم بهتر است بگویم اصلاً چنین نیست. نظامیان، دیپلماتها و سیاستمداران آمریکا در حقیقت به خوبی به وظایف خود عمل می کنند و حتی گاهی نمی توانند بدرستی ساختار اصلی اداره و حکومت را درک کنند... تمایلات و جاه طلبی ناتو بی نهایت است چرا که هدف رهبران و صاحبان اصلی این سازمان سلطه کامل بر کره زمین است».^(۶)

پیشروی ایالات متحده آمریکا در منطقه اوراسیا و استقرار واحدها و پایگاههای نظامی این کشور در این منطقه سوآلی را حول گرایش ژئوپلیتیکی حکومت آمریکا و طرح های این کشور به منظور کنترل این منطقه برمی انگیزد. سوآل این است که دولت آمریکا در منطقه اور آسیا به دنبال چه می گردد و چگونه به این منطقه نظر می اندازد. ایواشوف معاون رئیس آکادمی مسائل ژئوپلیتیک روسیه در مقاله اش توضیح می دهد: «سیاستمداران ما باید آثار و مقالات سخنگویان «سران جدید جهانی» نظیر زیگنرف برژینسکی و سایر مراکز تحلیلی را مطالعه کنند. طرحها و پیشنهادات آنها در پنتاگون و ناتو بعنوان دستور تلقی می شود. برای مثال برژینسکی در سال ۱۹۹۳ در کتاب خود تحت عنوان «خارج از کنترل» به وضوح مشخص می کند که «اگر آمریکا به سلطه جهانی علاقمند است - در حالی که چنین تمایلی دارد، باید کنترل اوراسیا بویژه بخشهای غربی (اتحادیه اروپا)، قلب آن (روسیه)، خاورمیانه، آسیای مرکزی و برمنابع نفتی که در این مناطق وجود دارد، را به دست بگیرد».^(۷)

در آوریل ۱۹۰۴ هالفورد جان مکیندر تحلیلگر مسائل استراتژیک و ژئوپلیتیک گزارشی به انجمن سلطنتی جغرافی دانان در لندن ارائه کرد که در آن اهمیت منطقه آسیای میانه محور موازنه جهانی است.^(۸) نظریه خود معتقد بود که منطقه بسته آسیای میانه محور موازنه جهانی است.^(۸)

بنابراین نظریه برژینسکی را در این رابطه نمی توان امر تازه ای قلمداد کرد.

ایواشوف در ادامه مقاله اش می نویسد: «آقای کالگر نویسنده تحقیقی تحت عنوان «گسترش ناتو و فاکتور روسیه» که به سفارش وزیر دفاع وقت آمریکا صورت گرفت، استراتژی «نابودی هرگونه دلیلی و زمینه برای ایجاد فضای ژئوپلیتیک مستقل و خودمختار اوراسیا و برقراری کنترل آمریکا بر منطقه» را

مطرح نمود. این استراتژی ژئوپلیتیک در سند «دستورالعملهای اداره دفاعی» پنتاگون، گزارشات سالانه کنگره آمریکا تحت عنوان «استراتژی امنیت ملی» و در دکترينه‌های نظامی مورد استفاده واقع شده است.... بدین ترتیب ما شاهد استراتژی ژئوپلیتیک مشخص ایالات متحده آمریکا - ناتو هستیم که توسط افراد فراتر از رؤسای جمهور کشورها به دقت اجرا و کنترل می‌شود».^(۹)

مرحله نخست جنگ با «تروریسم بین‌المللی» با سرنگونی طالبان آغاز شد و به دنبال آن آمریکا به استقرار پایگاهها و واحدهای نظامی در آسیای مرکزی پرداخت و هم‌زمان یعنی در همین دوران و در همین مناطق شوروی سابق با راه‌اندازی چند انقلاب «مخملین» به جابجایی و تغییر تعدادی از رژیم‌های منطقه اقدام کرد. جابجایی نظام‌های حاکم در این منطقه درحقیقت جابجایی جغرافیای سیاسی منطقه است که نباید آن را دست‌کم گرفت. این جابجایی‌ها به سمت الحاق این مناطق به حوزه گسترش ناتو و اتحادیه اروپا بوده است.

ایواشف در ادامه مقاله اش اشاره می‌کند که: «دبیر کل سابق ناتو جورج رابرتسون می‌گوید امروزه ناتو در موقعیت جدید خود امنیت واقعی فضای از کوسوو تا کابل را تأمین می‌کند». به عبارت دیگر همان فضا و منطقه اور آسیا.^(۱۰)

براساس این منطق حال باید دید آیا گسترش مداخله نظامی ناتو از بالکان تا افغانستان به معنی کامل شدن سیاست جنگی ایالات متحده آمریکا به منظور کنترل نظامی کره زمین و پیوستن متحدین و شرکای اروپایی واشنگتن به این سیاست است؟ پاسخ به این سؤال را نه در افغانستان و منطقه بالکان بلکه باید در عراق جستجو کرد. نظریات ایواشف را مرور کردیم. در نظریات او تناقضاتی به چشم می‌خورد به نحوی که او نمی‌تواند رابطه آمریکا با ناتو را کاملاً به درستی توضیح دهد. به این ترتیب باید به دنبال دلایل دیگری بود و استدلالهای بیشتری را در کنار آنها قرار داد.

گسترش ناتو به سمت شرق، منطقه بالتیک، کشورهای اروپای شرقی سابق و جمهوریهای شوروی منشأ در سلطه طلبی آمریکا و سیاستهای یکجانبه‌گرایی این دولت دارد و دارای دلایل و هدفهای مختلفی است. سفیر آمریکا در ناتو درباره گسترش کنونی این پیمان می‌گوید: «این امر به تغییر نقشه اروپا کمک می‌کند، ناتو را به مراتب قوی‌تر می‌کند و باعث انتقال مرکز ثقل [این پیمان] به شرق می‌شود». درحقیقت اهداف مورد نظر آمریکا حول گسترش ناتو را می‌توان چنین خلاصه کرد: ۱- این گسترش محصول اراده افراطی امپریالیسم آمریکا است در سلطه طلبی و برهم زدن نقشه اروپا به نفع خود و تحقق بخشیدن به سیاست یکجانبه‌گرایی این دولت ۲- محدود کردن فضای سیاسی شرکای قدیم و کاهش نفوذ آنها و زیر نظر گرفتن تحرکات این دولتها. کاندولیزا رایس وزیر خارجه آمریکا تأکید می‌کند که: «آمریکا اجازه نخواهد داد که متحدان سنتی و نهادهای چندجانبه بر سر راه اقدام مؤثر واشنگتن بایستند». ۳- احتمال برچیدن پایگاههای نظامی این کشور در مناطق مسأله‌ساز همچون آلمان و کره جنوبی - به علت اعتراضهای گسترده علیه حضور نیروهای آمریکایی در این کشورها - و انتقال آنها به شرق اروپا. ۴- جستجوی متحدین ضعیف و کوچک که به آسانی زیر سلطه این دولت درآیند، شرکایی که رابطه آمریکا با آنها براساس تساوی حقوق و برابری خواهد بود و این دولت قادر خواهد بود در چارچوب کمکهای مالی و پرداخت رشوه آنها را به انقیاد خود در آورد و به آسانی تصمیمات خود را به آنها تحمیل کند.

در حال آمریکا بطور یکجانبه و بدون اجازه ناتو و سازمان ملل عملیات جنگی اش را در یوگوسلاوی و افغانستان به راه انداخت و عراق را اشغال کرد اما بعد از مدتی توانست با راه‌اندازی ائتلافهای چندملیتی ناتو و سازمان ملل را در افغانستان و یوگوسلاوی درگیر کند و پای برخی کشورهای دیگر را به این مناطق بکشاند. به عبارتی آمریکا به زور و اجبار و یا با رضایت، اروپا و متحدین سنتی

اش را به دنبال خود می کشاند اما ژئوپلیتیک جنگی عراق همان فضای از کوسوو تا کابل نیست و همین مسأله باعث شده است تا ناتو نتواند، دست کم تا امروز، به شکل نظامی در عراق درگیر شده و به آنجا نیرو بفرستد. حتی به لحاظ آرایش جنگی و شرکت نیروهای ناتو در جنگهایی که آمریکا راه می اندازد ناتو ظرفیت آن را ندارد که عاملی تعیین کننده در عملیات جنگی باشد. ناتو زائده نظامی ارتش آمریکا است و به لحاظ نظامی به اندازه یک یکان ارتش آمریکا قدرت جنگی ندارد. از همین رو ناتو دیگر به مانند گذشته از اهمیت استراتژیک در راستای جاه طلبی های افراطی، یکجانبه و جهانی ایالات متحده آمریکا برخوردار نیست اما برای آمریکا به لحاظ سیاسی بسیار مهم است که تا آنجا که بتواند پشت سر خود نیرو جمع کند و یا حمایت شبه دولتهایی را به دست آورد که جیره خوار پنتاگون اند. آمریکا درصدد است تا جنگهای تمام عیار به راه اندازد اما ظرفیت ناتو در حدی است که درحاشیه جنگ قرار بگیرد و یا بعد از پایان عملیات جنگی در کادر نیروهای حافظ نظم مستقر شود.

حال اگر توضیح همین رویدادها را با عامل ژئوپلیتیک ادامه بدهیم به خوبی روشن است که منطقه اروآسیا فضایی است که قدرتهایی همچون چین، روسیه، هند، اروپا و آمریکا در این منطقه به دنبال منافع خود هستند و به عبارتی بازیگرانی قدرتمند محسوب می شوند. اگر چه کنترل بر این منطقه یعنی فضای ژئوپلیتیک اروآسیا یا آسیای مرکزی دارای تأثیراتی در ابعاد جهانی است ولی تنها عامل تعیین کننده و تنها عنصر منحصراً به فرد کنترل جهان نبوده و نیست. فضاهای ژئوپلیتیک مستقل دیگری هم در باقی مناطق جهان وجود دارد مثلاً معادلات جغرافیایی آمریکای لاتین یا آفریقا که در هرگونه تحول ژئوپلیتیک نقش خود را دارند. فراموش نباید کرد که این منطقه یعنی آسیای میانه یا بخشهایی از اروآسیا زمانی در قلمرو و فضای جغرافیایی شوروی سابق بوده اند و این مناطق تحت کنترل مسکو بوده است. مضاف بر این، نه کنترل بر این منطقه و همچنین نه قدرت هسته ای و نظامی شوروی سابق باعث نگردید که سقوط و فروپاشی شوروی را مانع شود. کنترل ایالات متحده آمریکا بر این منطقه و گسترش «عامل نارنجی»^(۱۱) هم مسیر تاریخ را تغییر نخواهد داد. براساس منابع اطلاعاتی، حکومت آمریکا، قبل از اینکه تئوری مبارزه با «محور شرارت» را تدوین کند، در نظر داشته چین را دشمن اصلی و درجه یک خود اعلام کند اما سپس در این برنامه تغییراتی داده شد. بی دلیل نیست که یک ژنرال ارشد چینی، ژوچنگو، در رابطه با مداخله آمریکا حول مسأله تایوان (به نقل از سایت عربی الجزیره و برخی روزنامه های دیگر، جولای ۲۰۰۵) می گوید: «در صورتی که آمریکا به خاک چین موشک و یا سلاح پرتاب کند ما مجبور خواهیم بود با سلاح هسته ای پاسخ دهیم». آیا با خیز برداشتن آمریکا به سمت اروآسیا، غول خود را به دهان اژدها پرتاب می کند؟

چشم انداز رابطه چین و روسیه، همکاریهای نظامی بین این دو کشور و نیز سازمان همکاریهای شانگهای این سؤال را مطرح می کند که آیا چین و روسیه به سمت همکاری و اتحاد پیش می روند و یا از هم فاصله می گیرند؟ روشن است که روسیه بدون اتحاد با چین هیچ نخواهد بود، آینده روسیه در فاصله گرفتن این کشور از غرب خواهد بود نه در پیوستن به مجموعه شرکای سه گانه (ایالات متحده، اروپا، ژاپن).

بنابراین تا اینجا می توان گفت استراتژی جنگ پیشگیرانه که با سرنگونی طالبان آغاز شد و به اشغال عراق انجامید به بن بست برخورده و به باتلاق حکومت آمریکا تبدیل شده است. آمریکا پایگاههایش را در آسیای مرکزی مستقر کرد اما در برقراری ثبات مورد نظر نه در افغانستان و نه در منطقه توفیق نیافت. تلاش ایالات متحده آمریکا به منظور بازگرداندن بخشهایی از طالبان به قدرت با این هدف که بخشی از نظم جنگی در افغانستان را تشکیل دهند با حملات پراکنده بنیادگرایان روبرو است. سرنگونی هلی کوپترهای آمریکایی و افزایش تلفات جنگی این دولت همچنان ادامه دارد. در عراق

بعد از سرنگونی صدام - محور شرارت اکنون یک پایش را از دست داده است چنان که محور بوش، بلر، - نظم جنگی از کنترل خارج شده است. و کنترل نظامی کره زمین از حد «رؤیای آمریکایی»، آن هم از نوع محافظه کارانه و افراطی اش فراتر نمی رود. با این حال حوادث زمان حاضر و قدرتی که یوغ سلطه خود را بر تمام ابعاد و شوون زندگی انسانها، طبیعت، آب و هوا، اقتصاد و فرهنگ، جامعه و اشتغال گسترانده است، آن هم با خشونت شدت یافته، تأثیرات سیاسی سنگین خود را نیز به شکل خاص بر اذهان نیروهای سیاسی و اجتماعی مختلف تحمیل کرده است.

آن دیدگاهی که در فضای تسلیم طلبی، خواه نا خواه به سیاست یکجانبه گرائی آمریکا معتقد است و بی چون و چرا پذیرفته است که آمریکا هرچه دلش بخواهد می کند در حقیقت به قدرت این دولت بهائی بیش از اندازه می دهد، مجذوب و مسحور و یا مرعوب قدرت جنگی ایالات متحده می گردد، چنانکه گویی هیچ مقاومتی بر ضد آن شکل نمی گیرد و یا اینکه اگر هم مقاومتی هست چندان نیرومند نیست که بتواند پروژه جنگی آمریکا را متوقف کند. گویی تنها صدایی که وجود دارد گوی انفجاری آمریکاست اما صدای دیگری هم هست که قدرت نه گفتن دارد و دسراسر جهان به آمریکا می گوید نه. آمریکا نه می تواند و نه امکان آن را دارد که کره زمین را کاملاً به لحاظ نظامی کنترل کند، علیرغم اینکه این دولت به شکلی افراطی و به هر قیمت خواهان بازگشت به دورانی است که آمریکا در آن دارای قدرتی بلامنازع بوده است. اما در حقیقت مناطقی که ایالات متحده در آنجا فعال است و یا در آنجا عملیات پلیسی انجام می دهد و یا جنگهایی را راه میاندازد و به مداخله روی می آورد، ضعیف ترین حلقه های نظام جهانی را تشکیل می دهند، مناطق بسیار کوچکی هستند که از محدوده خاورمیانه و منطقه ارو- آسیا فراتر نمی رود و در آنجا رژیمهایی حاکم اند که از یک طرف نیروهای دمکراتیک را قلع و قمع می کنند و از طرفی دیگر زمینه هایی را برای تولید و رشد بنیادگرایی آماده می کنند. آمریکای لاتین زیاد گوشش بدهکار طرح دمکراسی بوش نیست. در جریان نسل کشی رواندا از مداخله «بشر دوستانه» خبری نیست. در حال صرف داشتن پایگاههای نظامی در اینجا و آنجا و یا حتی سراسر جهان و برخورداری از تکنولوژی هسته ای، و پیشرفته ترین سلاحها و ترکیب ماهواره و موشک، سلاحهای هوشمند و عملیات با دقت جراحی و دریک کلام «انقلاب درامور نظامی» به منظور کنترل نظامی کره زمین کافی نیست. آنچه در عراق جریان دارد و مقاومتی که علیه چنین قدرت نظامی اشغالگری شکل گرفته نشان می دهد که قدرت نظامی نامتقارن آمریکا در صحنه عملیات جنگی راه حل نهایی نیست. قبل از اینکه بحث را به قضیه عراق بکشانیم جا دارد که به عوامل دیگری نیز اشاره شود.

آلن فریمن در کنگره بین المللی مارکس در مقاله اش با عنوان فقر ملتها اشاره می کند: «سه ستون اصلی دولت امپریالیست را تکنیک، نیروی نظامی و قدرت مالی تشکیل می دهد، اما هر دولت معینی یک یا دوتا از این ستونها را در انحصار خود دارد.... هر کشمکش محلی، خواه علیه عراق، آرژانتین یا رواندا، خواه برای بالکانیزه کردن مجدد کشورهای بالکان، به صحنه ای تبدیل می گردد که در آن کشورهای امپریالیستی همچون نیرویی دسته جمعی، هر نوع مقاومتی را در مقابل سلطه جهانی خود خرد می کنند ولی این کشمکش در عین حال، تناسب قوا بین آنها را زیر سؤال می برد»^(۱۲).

معلوم است که هم به لحاظ منابع مالی و هم به لحاظ نظامی قدرت ایالات متحده آمریکا نامحدود نیست. اشغال عراق باعث شده است که هزینه های جنگی این دولت افزایش یابد و کسری فزاینده بودجه دولتی آمریکا پاسخگوی این افزایش نیست. آمریکا برای ادامه جنگ و اشغال عراق نیاز دارد منابع مالی و تعداد نیروی های نظامی اش را افزایش دهد، قانون نظام وظیفه را اجرا کند و یا با دعوت از متحدین سنتی اش و ناتو و دخالت شورای امنیت سازمان ملل، نیروهای اشغالگر ائتلافی را گسترش دهد، ائتلافی که خود در حال فروپاشی است.

بنا بر این جنگ‌هایی که آمریکا راه می‌اندازد نه به منظور کنترل نظامی کره زمین - که این دولت در امر آن ناتوان است- و نه به منظور بر پا کردن نظم جدید، بلکه بر عکس تلاشی است به منظور جلوگیری کردن از شکل‌گیری و ایجاد نظامی چند قطبی در سطح جهان که ایالات متحده آمریکا دیگر در آن نقش هژمونیک را ندارد.

به عبارتی دیگر جنگ‌ها و مداخله‌های نظامی آمریکا به منظور ایجاد نظم جدید جهانی نیست بلکه تلاشی است جهت متوقف کردن پروسه و فرایندی که از درون آن قطب‌های مساله برانگیز قدرت سر بر می‌آورند و هژمونی ایالات متحده را به چالش می‌گیرند.

از همین رو می‌توان گفت تئوری «جنگ پیشگیرانه» به مبارزه علیه تروریسم، دیکتاتورپها، و محور شرارت مربوط نمی‌شود بلکه استراتژی امنیتی کاخ سفید است که خود را مجاز می‌داند علیه هر کشوری، دولت و نیرویی که تسلیم سیاست‌های زورگویانه رئیس‌جمهوری آمریکا نشود جنگ به راه اندازد و یا به عملیات نظامی دست زند. این جنگی است علیه دموکراسی و حقوق شهروندی و مدنی. هرکه با ما نیست علیه ماست. این هشدار است که بوش حتی به شرویدر (آلمان) می‌دهد. تئوری «جنگ پیشگیرانه» را در اینجا رها می‌کنیم تا در بخش اشغال عراق و مقاومت علیه آن به آن بیشتر بپردازیم.

روند جهانی شدن نولیبرالی به شدت شتاب می‌گیرد. مرزها و قلمروهای ملی فرو می‌پاشند و دوباره شکل می‌گیرند. مرز میان آزادی و ستمگری، دموکراسی و استبداد، عدالت و تبعیض هرچه بیشتر محو می‌شود. مفاهیم چپ و راست، انقلابی و بنیادگرا به جای هم قرار داده می‌شوند، جای رزمنده و میلیتانت آزادی با سرباز جیره خوار عوضی درک می‌شود. ارتشی که اشغالگر است نیروی آزادکننده قلمداد می‌شود. بوش معتقد به انقلاب جهانی است «در تمام دنیا آزادی درحال رژه رفتن است، این اواخر ما شاهد وقوع انقلاب صورتی در گرجستان، انقلاب نارنجی در اوکراین، انقلاب لاله در قرقیزستان، انقلاب ارغوانی در عراق و انقلاب سرو در لبنان بوده ایم». اگرچه این مرد گوئی عقلش را از دست داده است ولی او به شکل افراطی شیفته «عامل نارنجی» و گسترش آن در تمام دنیاست.

در این هرج و مرج تئوریک، در این بی‌نظمی عملی تا عرصه گفتمان، در این آشوب و زیر و زبر شدگی نظری، چپی که نه بنیادگرا ست و نه تسلیم جنگ طلبی‌های رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا شده است، به چه شکلی خود را تعریف و بازخوانی می‌کند. درچه جبهه‌ای موضع می‌گیرد و متعلق به کدام اشکال مبارزاتی و مقاومت است و چه عرصه‌ای را برای مبارزه و فعالیت انتخاب می‌کند؟

تروریسم و دموکراسی

فهرست سالانه وزارت امور خارجه آمریکا حول تروریسم و کشورهای حامی تروریسم به روشنی امیال و دیدگاه‌های ایالات متحده آمریکا را برملا می‌کند. ایالات متحده آمریکا به منظور راه اندازی جنگ و اعمال خشونت علیه هرکس، هر دولت و یا هر جریانی که باب طبع این کشور نبوده و یا در برابر سیاست‌های آمریکا مخالفت کند به راحتی دلیل می‌تراشد: شیطان سازی از هر نوع مقاومتی، عامل مواد مخدر، تروریسم، برابر نیروی شر قرار دادن هر نوع جنبش آزادیبخش، جنائی قلمداد کردن جنبش‌های اجتماعی، محور شرارت، دولتهای یاغی، پایگاه استبداد، اینها همه موضوعاتی من درآوردی هستند که در زرادخانه تبلیغاتی وزارت امور خارجه این کشور تولید و باز تولید می‌شود. اما این شیوه برخورد با تروریسم و دموکراسی نه فقط تعریفی ناشی از گفتار مسلط است، گفتاری که مشروعیت آن را قدرت حاکم

تعیین می کند بلکه در فلسفه غرب ریشه دارد به طوری که در پس این گفتمان حاکم می توان به آسانی نظریات و اندیشه هایی را جست و جو کرد که با خرد لیبرالی و روشنفکران راست پیوند خورده است. روشنفکرانی که یاوه هایی همچون «پایان تاریخ» و «نزاع تمدنها» و یا «مداخله بشردوستانه» و «نقش تمدن ساز غرب» را سرهم بندی کرده و متداول و حاکم می کنند. برای توضیح دادن این امر لازم نیست به گذشته تاریخی دور نظر انداخت، کافی است به سالهای ۱۹۱۷ و انقلاب اکتبر برگردیم تا به خوبی روشن شود که غرب لیبرال چرا و به چه شکلی این انقلاب را تحقیر می کند، از آن به وحشت می افتد و چگونه به آن می نگرد.

«طیفی وسیع، از جمله نویسندگانی چون اسوالد اشپنگر (Oswald Spengler) آلمانی و لوتروپ استودارد (Lothrop Stoddard) آمریکائی، روسیه بلشویکی را بیگانه از «بشریت سفید پوست» و بخشی جدایی ناپذیر از «مجموعه نفوس رنگین پوست کره زمین» و یا «برآمد امواج مردمان رنگین پوست» توصیف می کردند (گفتنی است که استودارد بسرعت اعتبار بین المللی کسب کرد و مورد تمجید دو رئیس جمهور آمریکا قرار گرفت). ستم استعماری نسبت به کسانی که هربرت کلارک هوور (Herbert Clark Hoover)، رئیس جمهور آمریکا، و غرب لیبرال بطور کلی، آنان را براحتی «نژاد های پست» می نامند، با رفتاری تکبرآمیز و حاکی از تحقیر همراه است.... استودارد که در بالا از وی یاد کردیم بلشویک ها را «مرتدان نژاد سفید» می نامید و از اینکه برخی از شعارها حتی در «مناطق سیاه پوستان ایالات متحده» نفوذ می کند در عذاب بود.... دلیل این امر در درجه اول، اعاده حیثیت آشکاری ست که امروزه از استعمار صورت می گیرد. نیویورک تایمز با درج مقاله ای از پل جانسون، مورخ مشهور لیبرال و محافظه کار، از شادی در پوست نمی گنجد و مقاله اش را با چنین عنوانی آغاز می کند: «سرانجام وقت بازگشت استعمار فرارسید». [کارل] پوپر از غرب می خواهد که «صلح متمدنانه» خود را از طریق سلسله جنگ هائی مانند جنگ خلیج، به کشورهائی که «بسیار شتابزده و بسیار سهل و ساده آزاد کرده ایم» تحمیل کند: «زیرا مثل یک مهد کودک، آنها را نمی توان به حال خود رها کرد». درست مانند زمان کیپلینگ خلق های جهان سوم دوباره هم چون نیمه بچه - نیمه شیطان نگریسته می شوند. پوپر فیلسوف لیبرالی که از این پس به درجه راین فرهنگی ستاد فرماندهی «غرب» ارتقا یافته، معتقد است آنجا که خلق ها نشان دهند شورشی و شیطان اند غرب حق و وظیفه دارد که بنام تمدن و صلح بر ضد آنان جنگ صلیبی و جنگ مقدس براه اندازد. تصادفی نیست که سقوط اتحاد شوروی همزمان با جنگ خلیج رخ می دهد.»^(۱۳)

امروز نیز ما با همین منطق و همین لفاظی و گفتمان روبرویم. این گفتمان را از زاویه سنت لیبرالی غرب می توان از زبان روشنفکری راست همچون هابرماس شنید که با حرکت از «نقش تمدن ساز غرب» از مبارزان یوگوسلاوی حمایت می کند تا رابرت کوپر که خواهان نجات جهان از طریق احیای امپریالیسم و تشکیل دوباره نظام امپراتوری است. برای درک این مطلب که این نوع گفتمان تا چه اندازه با واقعیات منطبق است بهترین دلیل حرفهای پر طمطراق خود رئیس جمهوری آمریکا است. جورج بوش می گوید «نظامیانی که در عراق و افغانستان می جنگند راه مبارزین استقلال آمریکا، جنگ داخلی و جنگ جهانی دوم را ادامه می دهند». حال باید دید سیاستهای جنگی آمریکا از دل کدام سنت و میراث تاریخی این کشور بیرون آمده است. آشکارا روشن است که قضیه ابوغریب سمبرل و نماد اشغال امپریالیستی و تجاوز به عراق است. ابوغریب ادامه سنتی است که ریشه در نسل کشی بومیان آمریکا، بردگی سیاهان، تبعیض و نژادپرستی، بمباران اتمی ناکازاکی و هیروشیما و قتل عام خلق ویتنام دارد. این سنتی است که بدون انقطاع تا به امروز ادامه داشته، همچنان در شکل تجاوز نظامی و جنگ مسأله روز است و همواره و در همه جا حاضر، در کودتاهای نظامی، در حمایت از دیکتاتوریهها و قلع و قمع اپوزیسیون مترقی و

دمکراتیک در آسیا، آمریکای لاتین، آفریقا. سیاستی که آمریکا و «جهان مدرن» به پیش می برند ناشی از فقدان آلترناتیوهای دمکراتیک در کشورهای جنوب و زائیده مراحل تاریخی خاص در شرایط غیرعادی و از سرناچاری نیست و برعکس آنچه گفتار مسلط ادعا می کند، منطق و مضمون مداخله امپریالیستی قهر و سرکوب، حمایت از عقب مانده ترین جریانهای تاریخی، را حکم می کند. و درست به همین دلیل است که مبارزه علیه اشغال و جنگهای امپریالیستی در دو جبهه باید ادامه داشته باشد، هم در عرصه تئوریک یعنی علیه گفتمان مسلط سرمایه و هم در عرصه عملی. طبعاً در اینجا بحث برسر مضمون و ماهیت دمکراسی و ارائه تعریفهای ممکن از این مسأله نیست و تنها به گفتمان مسلط حول این قضیه بسنده شده است.

اشغال عراق و مقاومت؟

مدتی است گفتمان بنیادگرایی گفتمان های دیگر را به حاشیه رانده است. گویی که تروریسم بنیادگرا تنها شکل مسلط مقاومت علیه جهانی شدن نولیبرالی و جنگهای امپریالیستی است و هیچ مبارزه و حرف دیگری وجود ندارد. همه نیروهای مخالف و جنبش های اعتراضی و عدالتجویانه علیه تجاوز امپریالیستی در خط فاصل خاکریزهای دو دشمن خلقهای جهان یعنی سرمایه داری جهانی و اسلام سیاسی زیرآتش قرار دارند، به نام مبارزه با «تروریسم و اقدامات امنیتی» علیه آنها، خشونت و سرکوب اعمال می شود، بر سنگر و رؤیاهای آرمانهای آنها شلیک می شود و از همین رو این نیروها باید با هشیاری و جسارت در شأن رزمنده شورشی مسیر خود را باز کنند و درصدد ترسیم استراتژی های مبارزاتی باشند.

درهمین رابطه عملیات انتحاری را باید از یک سو به عنوان یک اقدام نظامی مورد بررسی قرارداد و از سوی دیگر به عنوان یک گفتمان سیاسی.

وقتی عملیات انتحاری به عنوان یک اقدام نظامی مطرح است گفتار مسلط حول آن نیز به همان میزان خطرناک است. می توان به همان میزان که مخالف نوعی از عملیات انتحاری به عنوان یک اقدام نظامی بود به همان میزان نیز گفتمانی را که حول آن شکل می گیرد مردود شمرد.

مقاومت علیه جهانی شدن نولیبرالی و جنگهای امپریالیستی همواره شکل یکسانی ندارند و به شکل های مختلفی سربرمی آورند. از جنبش «ضد جهانی شدن لیبرالی»، تشکیل فورومهای اجتماعی، جنبش ضد جنگ، جنبش زاپاتیستی، میلیتانت های سبز، مبارزات کارگری گرفته تا اشکال دیگر. جدال دیگری نیز جریان دارد که ژیلبر اشکار از آن با نام «جدال دو توحش» یاد می کند. جدالی که بنیادگرایی مذهبی - از نوع اسلامی اش که تاکتیک نظامی آن عمدتاً با عملیات انتحاری مشخص می شود - از یک سو و سرمایه داری نولیبرالی از سوی دیگر آن را در کادر جنگ بین تمدنها تعریف می کنند.

شکاف بین شمال و جنوب و یا مرکز - پیرامون، بی عدالتی، فقر، سرکوب آزادی های دمکراتیک، ویرانی های اجتماعی ناشی از سیاستهای نولیبرالی و روابط سلطه در درون خود مقاومت را تولید می کنند. درک منطق مقاومت و اعتراض خلقها بسیار ساده است. مردم را نمی توان تا به ابد گرسنه نگه داشت و به بردگی کشاند. حتی تحلیلهایی که به شکلی آشکار کلاسیک و سنتی اند قادر نیستند ارتباط دائمی بین روابط سلطه و مقاومت خلقهای تحت ستم و مبارزاتی را که به نحوی شگفت انگیز از طرف قربانیان نظام در سراسر جهان فراوان صورت می گیرد نادیده بگیرند. ریشه های مقاومت را باید در مناسبات اجتماعی جستجو کرد. اما همه اشکال مقاومت و اعتراض مسیر یکسانی را طی نمی کنند. این مقاومت زمانی به انحراف درمی غلطد و از بنیادگرایی ارتجاعی - که بخشی از این بحث است

- سر برمی آورد که تعادل قوا، بویژه در شکل نظامی آن یعنی تعادل قوا بین نیروهای اشغالگر و ملل تحت اشغال شکل نامتقارن به خود می گیرد. البته بنیادگرایی انحراف منحصر به فرد در درون مقاومت خلفا نیست. جریانهای انحرافی دیگری نیز درون جنبش علیه سرمایه داری جهانی جای گرفته اند. نیروهای رفرمیستی که تحت سلطه سازمانهای غیر دولتی قرار دارند تا جریانهایی که به دنبال یک نوع «سرمایه داری تر و تمیز» می گردند، از چریکهای پشیمانی که اینک در کرسی های پارلمانی لم داده اند تا قومگرایی منحنی احزاب جیره خوار، ضد انقلابهای مخملین و انواع و اقسام دیگر. بنیادگرایی در شکل خاص مورد بحث ما در مناطقی عمل می کند که آنجا نیروهای دمکراتیک سرکوب شده اند و چپ به نحو خفتباری عرصه مبارزه را به این جریانهای بنیادگرا سپرده است. این نوع بنیادگرایی در فاصله سقوط شوروی و راه اندازی جنگهای اخیر امپریالیستی وارد مرحله ی تازه ای شد و جهت و مسیر آن دستخوش تغییر گردید.

در همین دوره ء تاریخی برخی از مناقشات قومی و ملی - منطقه ای با مداخله نظامی نیروی دستجمعی امپریالیستی یعنی ناتو و ائتلاف اروپا- آمریکا موقتاً حل شده اند. البته تضادهای بالقوه انفجاری آنها باقی است و حل نشده رها شده است و این امکان وجود دارد که این نوع مناقشات دوباره از سر گرفته شوند، بویژه از این نظر که این راه حلها نه ناشی از خواست و اراده خلقهای منطقه بلکه محصول مداخله نظامی بوده است. از این رو می توان گفت که حل این نوع مناقشات نه مشروع بوده و نه عادلانه برای اینکه خلقهای درگیر در این درگیریها در ارائه راه حلها نقشی نداشته اند و بکلی حق تعیین سرنوشت خلفا به دست خود آنها از آنان سلب گردیده است. اصولاً در چارچوب تئوری «جنگ پیشگیرانه» همه مناقشات سیاسی و قومی و کشمکشهایی که بطور کلی از طریق شیوه های دمکراتیک قابل حل اند راه حل نظامی و جنگی می یابند. به عنوان مثال جدایی جمهوری چک و اسلواکی از طریق غیرنظامی صورت می گیرد اما در بالکان همه تضادها و نزاعها شکل جنگی و نظامی به خود می گیرند و راه حل جنگی به تنها گزینه ممکن تبدیل می شود و راه حلها و آلترناتیوهای دیگر را کنار می زند. اما در این میان یک مناقشه که هم قدیمی ترین است و هم جدیدترین، یک منازعه تاریخی، کشمکشی که مضمون بیش از نیم قرن از تاریخ بشریت در بند را تشکیل می دهد هنوز حل نشده باقی مانده است. یعنی قضیه فلسطین. اشغال فلسطین فقط اشغال یا تحت الحمایه قراردادن یک کشور نیست، طرد و جابجایی اجباری یک ملت است. پاکسازی قومی است. کوچ اجباری و انکار حقوق ملی مردم فلسطین است. نه مداخله امپریالیستی، نه دخالت «بشر دوستانه» و نه سازمان ملل، نه نیروی نظامی ناتو، نه اتحادیه اروپا هیچکدام نخواستند اند یا نتوانسته اند که به حل قضیه فلسطین کمک کنند. منطقه خاورمیانه نه امروز به منطقه بزرگ جنگی تبدیل شده است و نه با آغاز جنگ علیه «تروریسم و محور شرارت» و نه با اشغال عراق. جغرافیای سیاسی خاورمیانه بیش از چند دهه است که در کادر استراتژی های امپریالیستی به عنوان منطقه ای جنگی بدان می نگرند. اشغال عراق نه بر اساس تصادف بلکه دقیقاً بر اساس همین شرایط ژئوپلیتیکی و به عنوان یک گزینه است که صورت می گیرد. آن هم در شرایطی که این کشور به دنبال بیش از یک دهه تحریم و بمبارانهای پراکنده و خلع سلاح شدن از طرف جاسوسان ملل متحد چیزی به جز مجسمه صدام حسین از آن باقی نمانده بود. با سرنگونی دیکتاتوری صدام حسین مقاومت مردم عراق علیه اشغال نیز آغاز می شود. این مقاومت وضعیتی ناسازه (پارادوکسال) ایجاد کرده است، هم برای اشغالگران و هم برای جنبش ضد جنگ و هم نیروهای چپ و دمکراتیک. بحث بر سر تعریف ماهیت این مقاومت، ابعاد آن و هویت نیروهای شورشی است. نیروهای اشغالگر این مقاومت را به جنگجویان خارجی، بازمانده های حزب بعث، پیروان زرقاوی و یا ترکیبی از همه اینها نسبت می دهند، اما گاهی اوقات نیز اعتراف می کنند که با شورشی توده ای علیه اشغال روبرویند. در درون جنبش ضد جنگ بر سر تعریفی از این

مقاومت که می تواند نوع برقرارکردن رابطه این جنبش را با مقاومت مردم عراق تعیین کند تنش و تضاد وجود دارد. چشمهای بعضی های دیگر در مقاومت مردم عراق فقط دست بنیادگرایی را می بیند البته با یک چشم و آن هم فقط یکی از انواع بنیادگرایی را، یعنی بنیادگرایی مسلح را. براساس این دیدگاه زمانی که طرفداران صدر به شورش مسلحانه می پیوندند بنیادگرایان ارتجاعی قلمداد می شوند اما همینکه این نیروها و در ابعاد وسیع تر مجموعه گرایش شیعی، درچارچوب انتخابات نامشروع و غیرقانونی تحت اشغال، به پای صندوقهای رأی می روند تبدیل می شوند به جریانهایی که خشونت را نفی کرده اند و درفرایند سیاسی کشور شرکت جسته اند. به نظر می رسد این نوع دیدگاه که شیفته تفکر جنگ طلبان نومحافظه کار است معتقد است که بنیادگرایی بد است اما نوع مدنی آن که درفرایند سیاسی شرکت می جوید باب طبع است.

اشغال نه فقط بنیادگرایی را تولید می کند، بنیادگرایی نه فقط محصول اشغال و تجاوز نظامی است، بلکه اشغال بنیادگرایی را به نیرویی تبدیل می کند که شکل «نظم دهنده و مؤسس» به خود می گیرد. اشغال بنیادگرایی را به مسیری می اندازد که چه ازطریق نظامی - نمونه افغانستان دوران طالبان - و چه از طریق راه حلهای سیاسی و تبدیل آن به یک جنبش مدنی، آن را قانونی و نهادینه می کند و به آن مشروعیت می بخشد - نمونه اش جریانات شیعه که در حکومت عراق دست بالا را دارند - . در همین راستاست که نیروهای ارتجاعی شیعه چه درعراق و چه درمنطقه بخشی از استراتژی جنگی ایالات متحده را تشکیل می دهند، به عبارتی این نیرویی است که باب طبع آمریکاست. بنابراین بنیادگرایی مسلح و بنیادگرایی مدنی چنان درهم آمیخته اند که تفکیک آنها از یکدیگر نه ساده است و نه تفاوتی در قضیه ایجاد می کند.

دیدگاه مورد نظر اصرار دارد تا مقاومت مردم فلسطین و مقاومت مردم عراق را به مقاومتی بنیادگرا تقلیل دهد. گویی که همه جنبش مردم فلسطین در جریان هایی چون حماس و جهاد اسلامی خلاصه می شوند و مقاومت مردم عراق نیز ارتجاعی است و شاخص این شورش بنیادگرا عملیات انتحاری است. آیا این امرحقیقت دارد؟ واضح است که این دیدگاه از اشغال امپریالیستی یک کشور طرفداری می کنند، می گویند امپریالیسم مترقی است و اشغالگران نیروهای آزادیبخش اند.

حداقل تاریخ نوین عراق هیچگاه شاهد عملیات انتحاری نبوده است پس سربرآوردن این نوع عملیات درکجا ریشه دارد؟ عملیات انتحاری درعراق که تعداد آن چندین برابر عملیات انتحاری درسرمینهای اشغالی فلسطین است نه ریشه در رژیم صدام حسین دارد و نه سقوط طالبان، دقیقاً بعد از فردای اشغال این سرزمین است که این نوع عملیات درعراق نیزسربرمی آورد. این نوع عملیات انتحاری را اشغال تولید کرده است و نه هیچ چیز دیگر.

اما عملیات انتحاری نه با برآمد دستجات بنیادگرا آغازگردیده است و نه محدود به این گروههاست. تاکتیک عملیات انتحاری به لحاظ تاریخی سابقه دیرینه تری دارد. گروهها و نیروهایی وجود دارند که درتاکتیک هایشان یعنی انتخاب عملیات انتحاری با هم مشترکند اما هر کدام از این جریانها ازچشم انداز و با هدف متفاوتی به این تاکتیک روی می آورند. بنابراین ریشه های عملیات انتحاری را نمی توان به مذهب محدود کرد.

حماس فقط عملیات انتحاری نیست بلکه نیرویی است که ظرفیت بسیج توده ای را نیز دارد. حماس و جهاد اسلامی با پیشی گرفتن از نیروهای چپ و سکولار فلسطینی به نوعی بر آنها غلبه هم کرده اند. چگونه است که جبهه خلق و جبهه دمکراتیک با تاریخی طولانی از مبارزه و مقاومت اکنون عرصه مبارزه را به گرایشهای دینی واگذار کرده اند؟ چگونه است که حماس و گروههای مذهبی ظرفیت آن را داشته اند که پایگاه اجتماعی چپ را از دست این نیروها بدر آورند؟ این گروهها در مناطق اشغالی سر

بر آورده اند و در پایه های جامعه و شبکه های اجتماعی پا سفت کرده اند، یعنی در عرصه هایی که نیروهای چپ و سکولار در آن به فساد کشیده شده اند و به بن بست رسیده اند. این امر همچنین به وضوح نشان می دهد که مردم تا چه اندازه مبارزه مسلحانه برایشان امروزی است و به گروههایی اشتیاق نشان می دهند و روی می آورند که به مقاومت مسلحانه می پردازند. اما هیچکس قادر نیست که مقاومت خلق فلسطین را به چند عملیات انتحاری تقلیل دهد و مقاومت فلسطین که بیش از نیم قرن است به شکل حیرت انگیزی ادامه دارد، دارای چنان ظرفیت و هشیاری و انتفاضهء شکوهمندی است که گنجاندن آن در تخته بندهای بنیادگرایانه ناممکن است. دمکراسی فلسطینی یعنی شورش مسلح جریانهای درون مقاومت و نسل انتفاضه علیه فساد و سازشکاری رهبری جنبش و نهادهای حکومت خودگردان.

حال برگردیم به تئوری «جنگ پیشگیرانه» که در بخشهای قبلی آن را نیمه تمام رها کرده بودیم. جنگ پیشگیرانه نه تنها غیر مشروع و غیر قانونی است بلکه معنا و مفهوم حقوقی شهروندی، حقوق شهروند غیرنظامی و انسان عادی را ملغی می کند و ناقض مفهوم حقوقی انسان غیرنظامی است. درجنگهای سنتی و معمول ارتش های متخاصم در جبهه های جنگ در برابر هم صف کشیده اند و عمدتاً بیرون از مناطق غیر نظامی رو در روی هم قرار می گیرند. به لحاظ محدوده جغرافیایی صحنه نبرد و خط مقدم جنگ وجود دارد اما درجنگهایی که هدف پیشگیرانه است، حمله به این یا آن دولت است و یا در مقیاس جهانی به اصطلاح جنگ علیه تروریسم بین المللی است، عملیات جنگی از محدوده مرزها فراتر رفته و گسترش آن تا شهرها و مناطق غیرنظامی امتداد می یابد و به عبارتی مناطق غیرنظامی را به جبهه های جنگ تبدیل می کند و شهروندان غیرنظامی را به نیروی نظامی. نمونه این جنگها خصلت نمای جنگهای چند دهه اخیر امپریالیستی است. بنابراین در این نوع جنگها همه غیرنظامیان سرباز جنگی به حساب می آیند و از همین رو این جنگی است علیه غیرنظامیان. به این ترتیب باید ژئوپلیتیک جنگی این نبرد و مقاومت علیه آن را - چه به شکل انقلابی اش و چه به صورت ارتجاعی اش - در مقیاس سراسری کره زمین نگاه کرد. فضایی که از کوسوو تا عراق را دربر می گیرد، یک صحنه آن فلوجه است تا متروهای لندن و صحنه دیگر آن از کابل تا قطارهای مادرید. از کوههای چیپاس تا جنوای شورشی. جبهه ای که از ۱۵ فوریه ۲۰۰۳ شروع می شود و تا خیابانهای بولیوی امتداد می یابد.

مسلم است که مقاومت بنیادگرا بخشی از مقاومت علیه جهانی شدن سرمایه دارانه نیست. این نوع مقاومت را باید در کادر جنگ علیه غیرنظامیان بررسی کرد.

اشاره شد که «جنگ پیشگیرانه» جنگی است علیه غیرنظامیان. برنامه «انقلاب در امور نظامی» به منظور تطبیق دادن کل دستگاه نظامی دولت آمریکا با وضعیت جدید ژئوپلیتیک، مبارزه با «تروریسم» درمقیاس جهانی و دکترین جنگ از راه دور است. این امر نشان می دهد که چه شکاف و فاصله عظیمی بین ماشین جنگی آمریکا و دیگر قدرتهای نظامی جهان پدید آمده است. مقاومت بنیادگرا محصول این نوع از جنگهای نامتقارن است. اما پراتیک جبهه های جنگی نشان می دهد که سیاست های جنگی ایالات متحده دقیقاً با شیوه های جنگی بنیادگراها برهم منطبق می شوند. به عبارتی هم نیروهای بنیادگرا و هم دشمن امپریالیستی چه در به کار بردن تاکتیک های جنگی و چه در انتخاب هدفهای نظامی با هم اشتراک دارند. طرف امپریالیستی چه سلاحهایی را به کار می گیرد؟ مدرن ترین سلاحها را. ترکیب ناوهای جنگی، ماهواره و موشک، دستگاههای پرنده بدون خلبان، کامپیوتر و جاسوس. و طرف دیگر یعنی تروریسم بنیادگرا ساده ترین راه حل را، کوبیدن هواپیماهای مسافربری به برج های دوقلو و ساختمان پنتاگون. البته در این شکل نامتقارن جنگی، مهار کردن این راه حل ساده نیز به شدت ناممکن به نظر می رسد، نه بمبها و نه موشکها دراین تعادل قوا کاملاً ظرفیت آن را ندارند که این تاکتیک را از کار بیندازند. یعنی این برتری نظامی و ظرفیت خشونت امپریالیستی و حجم سلاحهای تخریبی آن و این نوع جنگها در مقابله

با این نوع از مقاومت کارایی نخواهد داشت. از همین روست که دشمن برتر یعنی طرف امپریالیستی نیز در حقیقت همان امکانی را بر می‌گزیند که دشمن ضعیف، یعنی حمله متقابل به غیرنظامیان. از زمان اشغال عراق دهها هزار غیرنظامی در اثر بمبارانهای نیروهای اشغالگر کشته شده‌اند. جنایت‌های نظامیان آمریکایی در فلوجه به حدی بوده است که این نیروها برای پاک کردن رد قتل عام عراقی‌ها، اجساد را درگورهای دستجمعی سوزانده‌اند. بر اساس اسناد صلیب سرخ بین الملل و یونیسف، نیروهای آمریکایی صدها کودک را در زندانهایی که تحت کنترل دارند مورد تجاوز و شکنجه قرار داده‌اند. براساس یک گزارش منتشر شده از طرف سازمان «آمار انسانی عراق» که در بریتانیا مستقر است، شمار قربانیان غیرنظامی ناشی از عملیات شورشیان ۹ درصد بوده است. از آنجا که سرمایه داری و مدرنیسم با زبان کمیت و آمار و ارقام سخن می‌گوید و هرچیزی را با عدد اندازه می‌گیرد، اگر دهها هزار نفر از مردم عادی عراق یا اینجا و آنجا در اثر بمبارانهای نیروهای اشغالگر کشته شوند، در مقابل کشته شدن صدها هزار نفر در اثر «بمب اتمی» موهوم صدام حسین که احتمال دارد درآینده پرتاب شود، خود پیشرفت محسوب می‌گردد. «اگرچند میلیون مرگ در اینجا یا قتل عام کوچکی در آنجا پیش می‌آید، اینها چیزی نیست مگر هزینه پیشرفت»^(۱۴). براساس منطق ساده و کثیف آمار و ارقام، به راستی چه کسی بنیادگرا ست و به قتل عام مردم عادی می‌پردازد؟ نیروهای آمریکایی با شلیک ۷ راکت از یک هلی کوپتر و استفاده از مسلسل‌های سنگین جمعی از مردم عادی بغداد را هدف قرار دادند فقط به این دلیل که آنها به دور یک خودروی نظامی آمریکایی درحال سوختن گرد آمده بودند و هلهله می‌کردند. یکبار هم همقطاران اسرائیلی شان با شلیک توپ از هلی کوپتر به گروهی از مردم عادی فلسطین که در یک راهپیمایی مسالمت آمیز شرکت کرده بودند تعدادی را به قتل رساندند. بمباران جشنهای عروسی را می‌گویند بمباران پایگاههای زرقاوی و از آن به عنوان اقدام تدافعی مناسب درپاسخ به آتش نیروهای شورشی نام می‌برند.

اینجاست که اهداف جنگی نیروهای امپریالیستی و همچنین نیروهای بنیادگرا حتی به لحاظ نظامی نیز برهم منطبق می‌شوند و این دو دشمن خلقها و کارگران جهان، دشمنان آزادی و عدالت دو روی یک سکه‌اند. و این جنگی است علیه غیرنظامیان. یا آنچه اکنون جریان دارد جنگی است که همه غیرنظامیان وشهروندان عادی را نه تنها مورد هدف قرارداده است بلکه مردم عادی دراین جنگ بخش های ماشین جنگی محسوب می‌شوند.

اشغال عراق را گاهی اوقات با اشغال آلمان مقایسه می‌کنند و گاهی با یوگوسلاوی یا اشغال ویتنام. اما اشغال عراق با اشغال خاک ویتنام تفاوت دارد. تعادل قوا به گونه سابق نیست. در ویتنام یک مقاومت و یک جنبش نیرومند کمونیستی وجود داشت، درعراق کمونیسم نابود شده و جنبش چپ ضعیف یا بطور کلی از صحنه حذف گردیده است. جنگ ویتنام در دوران اردوگاهی و تحت تأثیر رقابت بین دو بلوک قرار داشت درحالی که اشغال عراق در دوران پسا - اردوگاهی به وقوع پیوسته است. عراق اگر به یوگوسلاوی شباهت داشته باشد و اگر اشغالگران درصدد بالکانیزه کردن این کشور برآیند، رهبران آمریکا خود بهتر از هرکس دیگری می‌دانند که این یوگوسلاوی نه فقط غیر قابل کنترل خواهد بود بلکه به باتلاق ویتنام نیز تبدیل خواهد شد.

سیمور هرش درمقاله ای با عنوان «جنگهای بعدی» که در هفته نامه نیویورکر چاپ شد، به نقل از مقامات دولت بوش می‌نویسد: «این یک جنگ علیه تروریسم است و عراق تنها یکی از صحنه های نبردهای آن. دولت بوش به اینجا به عنوان یک منطقه بزرگ جنگی می‌نگرد. صحنه بعدی نبرد ما ایران خواهد بود»^(۱۵). عراق هم از نظر استراتژی امپریالیستی و هم از نظر ژئوپلیتیک جنگی و صحنه نبرد با «تروریسم» در خاورمیانه و منطقه اروآسیا به عنوان منطقه بزرگ جنگی شناخته شده است. رئیس

جمهوری آمریکا عراق را جبهه مرکزی جنگ با «تروریسم» می‌داند. اشغال عراق برای پیشبرد سیاستهای جنگی آمریکا نقش اساسی دارد، به این ترتیب این مسأله برای جبهه ضد اشغال نیز اهمیت فراوانی دارد. پس مقاومت علیه اشغال امپریالیستی در عراق نیز یکی از تعیین کننده ترین جبهه های مقاومت است. توقف پروژه جنگی ایالات متحده و به شکست کشاندن استراتژی امپریالیستی اش درعراق ممکن است. به عبارتی عراق عرصه ای بسیار تعیین کننده برای ادامه یا توقف استراتژی جنگ افروزانه آمریکا به حساب می آید. شکست آمریکا پیروزی بنیادگرایان نیست بعکس شکست امپریالیسم و پروژه آلترناتیو سازی و شکست همه جریانهایی است که به سربازان جیره خوار امپریالیسم تبدیل گردیده اند. به عقب راندن برآمد امواج ضدانقلابی و جریان کنترا ست.

حال ببینیم طرح نظامی آمریکا و استراتژی جنگی این کشور در عراق به چه شکلی پیش می رود؟ و مأموریت بوش در عراق اشغالی از کجا سر در آورده است و کارشناسان نظامی، ژنرالهای نیروهای مسلح آمریکا و فرماندهان جنگ از راه دور، جبهه مرکزی جنگ با «تروریسم» را چگونه می بینند؟

بوش در یک سخنرانی در ۲۸ ژوئن ۲۰۰۵ درباره مأموریت درعراق می گوید: «کاری سخت و مأموریتی دشوار است. هدف دشمن این است که ما را از عراق بیرون کند. آنها موفق نخواهند شد. آنها نتوانسته اند به اهداف استراتژیک خود دست یابند».

برژنسکی مشاور سابق امنیت ملی در دوران کارتر که پاسخ دمکراتها به پیام بوش را ایراد می کرد گفت «که جنگ عراق با بی کفایتی های استراتژیک همراه بوده است».

وزیر دفاع آمریکا، دونالد رامسفلد به یک کمیته مجلس سنا می گوید: «هرکسی می گوید که ما جنگ را باخته ایم یا درحال شکست خوردن هستیم در اشتباه است. ما درچنین وضعی نیستیم». وزیر دفاع آمریکا اذعان می کند که «شورش درعراق می تواند بیش از یک دهه ادامه یابد. نیروهای خارجی نمی توانند این شورشگری را سرکوب کنند. ما باید فضایی ایجاد کنیم که مردم و نیروهای امنیتی عراق خودشان برشورش ها درعراق پیروز شوند و عراقی ها این کار را فقط از راه نظامی نخواهند کرد بلکه با پیشرفت در زمینه های سیاسی».

ژنرال جان ابی زید، فرمانده نیروهای آمریکایی در منطقه، تأکید دارد که «مشکلات عراقیها به دست نیروهای مسلح آمریکایی حل نخواهد شد بلکه این خود عراقی ها هستند که می توانند این مشکلات را برطرف کنند».

ژنرال ریچارد مایرز، رئیس ستاد مشترک ارتش آمریکا می گوید: «از توان نظامی شورشیان عراقی برای انجام حملات نظامی چیزی کاسته نشده است و ترک عراق پیش از تکمیل مأموریت فاجعه بار خواهد بود».

ژنرال رودریگز ابراز امیدواری کرده است که «نیروهای آمریکایی خواهند توانست با اتکاء به روشهای جدید و برخورداری از اطلاعات بهتر از خود در برابر شورشیان محافظت کنند».

تمام اینها نشان می دهد که جبهه نبرد عراق به باتلاق ارتش آمریکا تبدیل شده است و مأموریت بوش و تمام دستگاه جنگی آمریکا دراین خلاصه می شود تا به مردم آمریکا و افکار عمومی این کشور بقبولاند که آمریکا هنوز شکست نخورده است. یک ژنرال ارتش آمریکا گفته است «اگر [مردم] آمریکا را ببازیم، جنگ را باخته ایم».

این وضعیت از برخی عوامل تأثیر پذیرفته است اما مقاومت مردم عراق به عنوان نخستین عامل باعث شده است تا پروژه جنگی ایالات متحده در محدوده عراق متوقف گردد. این مقاومت نقشه های آمریکا به منظور درگیر کردن اروپا و ناتو را در این جنگ برهم زده است. با این حال نباید اوضاع را به

اشتباه درک کرد. بین توقف پروژه جنگی آمریکا در محدوده عراق، با شکست نظامی این کشور و عقب نشینی، تفاوت وجود دارد. حتی اگر آمریکا دیگر قادر نباشد سیاست «جنگ پیشگیرانه» را در مناطق دیگری ادامه دهد و پروژه جنگی این دولت به عراق محدود مانده باشد اما در عین حال این کشور بتواند با سرهم بندی کردن پیمانها و گسترش «ائتلاف» و درگیر کردن دیگران اوضاع را به نفع خود و رژیم دست نشانده اش سامان دهد و یا با پیدا کردن راه‌هایی به منظور یک عقب نشینی «آبروم‌دانه» بخشی از نیروهای خود را از عراق خارج کند و بخش‌هایی را با ایجاد پایگاه‌های نظامی در این کشور حفظ کند، این امر نشان می‌دهد که آمریکا تا حدودی به اهداف خود دست یافته و توانسته است پای خود را از باتلاق عراق بیرون بکشد و همین مسأله به نوبه خود پسرقتی است برای همه نیروهای مخالف جنگ. بنابراین اگر جنبش ضد جنگ به این بسنده کند که حالا که دیگر پروژه جنگی آمریکا به عراق محدود مانده و به جای دیگری گسترش نیافته است، پس این یک پیروزی برای جنبش است، به توهمی زیان آور دچار گشته است. هدف اصلی جنبش ضد جنگ و اعتراض‌های خیابانی توقف پروژه جنگی دولت آمریکاست و همچنین به شکست کشاندن آن. آیا جنبش ضد جنگ در این امر توفیق یافته است؟

جنبش ضد جنگ و مسأله عراق

جنبش ضد جنگ این مسیر را فعلاً با دشواری طی می‌کند و دارد از مسأله عراق تا حدودی کناره می‌گیرد و با مقاومت آن رابطه‌ای مسأله برانگیز دارد و در حقیقت می‌توان گفت با مقاومت مردم عراق مشکل دارد. فهم این مسأله چندان هم دشوار به نظر نمی‌رسد و البته تا حدی نیز بر دلایلی واقعی اتکاء دارد. می‌توان با اشاره به برخی از مسائل که بر این وضعیت تأثیر گذاشته است گفت:

- یکی گزینه نظامی دولت آمریکا است که دیکتاتوری‌ها و دستجات «تروریستی» بنیادگرایی را هدف قرار داده که باب طبع آمریکا نیستند. به عبارتی، آمریکا هدفش را با آگاهی کامل انتخاب می‌کند. دقیقاً ضعیف‌ترین حلقه‌ها را. از همین رو نه جنبش ضد جنگ و نه هیچ نیروی دمکراتیک و انقلابی به حمایت از این رژیم‌ها و گروه‌ها برنخواهد خاست. فرض را بر این بگذاریم اگر آمریکا به جای عراق ونزوئلا و یا کشور دیگری در آمریکای لاتین را اشغال می‌کرد چه نوع مقاومتی در برابر آن شکل می‌گرفت و جنبش ضد جنگ با آن مقاومت به چه شکلی رابطه برقرار می‌کرد.
- دوم ضعیف بودن مقاومت در شکل آزادی بخش آن در قلمروهای اشغالی است یعنی گزینه ژئوپلیتیکی آمریکا مناطقی است که در آن مدتی است ما شاهد سر بر آوردن گروه‌هایی هستیم واپسگرا و مقاومتی در این مناطق شکل گرفته است که عمدتاً متأثر از این نیروی‌های بنیادگراست البته نه تماماً.
- سوم منطقه خاورمیانه و یا ارواسیا عوامل بالکانیزه شدن را در خود دارند یعنی بافت اجتماعی، سیاسی، قومی و دینی این منطقه در راستای پروژه جنگی آمریکا به کار گرفته می‌شود.
- چهارم آمریکا از درون این بالکانیزاسیون قومی و به ویژه ایدئولوژیکی آلترناتیو دست نشانده و ضدانقلابی اش را بیرون کشیده و همین آلترناتیو شرط ادامه استراتژی جنگی ایالات متحده نیز هست. بدون این شرط پروژه جنگی دولت آمریکا هیچ چیز نیست جز شکست مطلق.

آمریکا پروژه جنگی اش را بدین نحو به پیش می‌برد. حالا چه باید کرد و جنبش ضد جنگ و همه نیروهای دمکراتیک و ضدامپریالیست با این مسأله باید به چه شکلی برخورد کنند؟

جنبش ضد جنگ بر خلاف تحلیلهای ژیلبر اشکار در مرحله کنونی آن ضعیف است. ژیلبراشکار معتقد است که «تنها قدرت بزرگی که می تواند راه را برماشین جنگی امپراتوری بریند افکار عمومی است و گردان پیشتان آن در این مورد جنبش ضد جنگ. بسیار منطقی است که این مردم ایالات متحده اند که نیروی تعیین کننده را در این باب در اختیار دارند».^(۱۶) سؤال این است که جنبش ضد جنگ چگونه جان تازه ای به خود می گیرد؟ نخست هر جریان و گروهی در رابطه اش با اشغال عراق در درجه اول باید مدار تحلیل و موضع گیری اش را حول اشغال ببندد تا به مقاومت برسد نه اینکه از مقاومت شروع کند تا به اشغال راه یابد. یعنی نقطه حرکت جنبش و یا جریانهایی مختلف در ابتدا اشغال است و بعد مسائل متعاقب آن. به عبارتی باید با تحلیل کردن از اشغال آغاز کرد تا به تحلیلی از مقاومت دست یافت. تحلیلی که البته ادعا ندارد که جامع و کامل و نهایی است.

در حقیقت یک مقاومت مسلحانه قدرتمند در درون عراق هست که می تواند پروژه های امپریالیستی اشغال را درهم شکند و باعث شکستهای نظامی و بالا رفتن میزان تلفات جانی سربازان آمریکایی گردد و با حمله بر نیروهای اشغالگر است که قادر خواهد بود بر افکار عمومی آمریکا فشار آورده و روح تازه ای در اندام جنبش ضد جنگ بدمد. جنبش مادران علیه جنگ - متشکل از خانواده های سربازان کشته شده در جنگ عراق - و همچنین نافرمانی و فرار سربازان از ارتش آمریکا و در کنار آن نافرمانی گارد ملی و نیروهای پلیس عراق امری مثبت است که نمی توان آنها را نادیده گرفت. اینها نمونه مسائلی است که در جریان جنگ و اشغال عراق رخ داده است. یک گروه از سربازان آمریکایی از تحویل سوخت به منطقه ای در شمال عراق خوداری کرده اند و عمل آنها مورد حمایت جنبش مادران ضد جنگ قرار گرفته است. یک تیپ ارتش عراق به دلیل نافرمانی و سرباز زدن از شرکت در عملیات علیه شورشیان منحل گردیده است. این چنین حرکتها و اعتراضهایی جریان دارد اما مقاومتی از این نوع با چالشها و تضادهای بنیادین روبروست، از همین رو ست که مردم عراق در شرایط کنونی بیش از هر زمانی دیگر به یک جنبش همبستگی بین المللی نیاز دارند، جنبش همبستگی ای که از حد جنبش ضد جنگ فراتر رود.

به همین دلیل است که به میدان آوردن مردم عراق و سازماندهی آنها در یک انتفاضه شهری و به موازات آن شدت یافتن مقاومت مسلحانه که نیروهای مترقی و پیشرو در آن دست بالا را داشته باشند، به گونه ای که جریان های بنیادگرا به حاشیه رانده شوند، یکی از چالشهای مقاومت مردم عراق خواهد بود. اما فراموش نباید کرد که در آغاز مقاومت مردم عراق در برابر اشغال نه از القاعده خبری بود و نه جنگجویان خارجی. نیروهای نظامی آمریکا خود اعتراف می کنند که در عراق قبل از همه از سوی مردم عادی تهدید می شوند و نه بنیادگرایان خارجی. یک سرباز ارتش آمریکا می گوید در ویتنام سربازان آمریکایی در خیابان ها رفت و آمد می کردند اما ما اینجا در عراق نمی توانیم از پایگاههایمان خارج شویم چون از طرف مردم عادی به سوی ما شلیک می شود. ژنرال جان ابی زید در یک کنفرانس مطبوعاتی می گوید «مخالفت اصلی با نیروهای تحت رهبری آمریکا از جانب جنگجویان خارجی صورت نمی گیرد». براساس گفته های مقام های آمریکایی، شبه نظامیان غیرعراقی فقط دو درصد نیروهای مقاومت مردم عراق را تشکیل می دهند.

بنابراین طیف وسیعی از گروههای مخالف که به اشکال مختلف فعالیت می کنند مجموعه مقاومت مردم عراق را تشکیل می دهند. همه این نیروها خواهان پایان دادن به اشغال اند. در یک گزارش تلویزیونی، در روزهای نخست مقاومت مردم عراق - که از تلویزیون سوئد پخش گردید -، یکی از فرماندهان محلی مقاومت در شهر رمادی، که چهره خود را با چفیه ای پوشانده بود، صریحاً می گوید که آنها برای جامعه ای که براساس پلورالیسم سیاسی هدایت می شود و لائیک و سکولار است علیه

اشغال و برای عدالت می جنگند. این صدا و این چهره مقاومت مردم عراق به تدریج پس رانده می شود و به جای آن صدا و سایه ایمن الظواهری و ابو مصعب الزرقاوی نشانده می شود. و این آغاز تقلیل دادن مقاومت مردم عراق به شورش بنیادگرایان است. در راستای همین منطق است که بوش و دستگاه دولتی آمریکا اهداف مشخصی را دنبال می کنند. آمریکاییها با طرح این مسأله که عراق «به اردوگاهی آموزشی برای بنیادگرایان و میدان جنگ القاعده تبدیل شده است» و یا «اگر عراق و ناحیه وسیعتر خاورمیانه به دست تروریست ها و خود کامگان رها شود منبع دائمی خشونت و خطر خواهد بود که امنیت آمریکا و متحدین سنتی اش را تهدید می کند» سعی می کنند حول مبارزه با بنیادگرایی و تروریسم ائتلاف شکننده خود را حفظ کرده و یا دست کم از عمیق تر شدن شکاف بین متحدین خود جلوگیری به عمل آورند.

روشن است که اشغال عراق یک رشته پیامدها را به دنبال داشته است، رشد بنیادگرایی، برآمد نیروهای واپسگرا، احتمال جنگ داخلی و تجزیه عراق. بعضی ها که تسلیم گفتمان های فریبکارانه حاکم گشته اند و مخالف عقب نشینی نیروهای اشغالگرند می گویند اگر نیروهای اشغالگر عراق را ترک کنند عراق به سمت جنگ داخلی و تجزیه و درگیریهای قومی پیش خواهد رفت، آنها می گویند اشغال از بنیادگرایی بهتر است و مترقی است. آنها می گویند چپ و نیروهای لیبرال و آزادیخواه تنها زیر چتر اشغال و حمایت نیروهای اشغالگر می توانند رشد کنند، پس بگذارید بوش مأموریت اش را به پایان برساند. آنها می پرسند حالا که جنگ تمام شده است و اشغال به خیر و خوشی ادامه دارد چکار باید کرد؟ جواب معقول به نظر ما این است که باید مقاومت کرد. آن چپ و نیروی لیبرال و آزادیخواهی که ادامه حیاتش به ادامه اشغال وابسته است، مزدور دستگاه دولتی بوش است. تعفن منطق تسلیم و تأیید اشغال را با بوی فسفر و بمب شیمیایی نیز نمی توان زدود.

اما در یک جنگ داخلی مفروض تعادل قوا حکم می کند که طرف برنده وجود نخواهد داشت. هیچ گروه قومی یا دینی قادر نخواهد بود به تنهایی برعراق یا بر بخشهایی از این کشور حکومت کند. به همین دلیل و براساس شرایط و تعادل قوای نیروهای درگیر تحولات داخلی عراق به سمت حل و فصل غیر نظامی پیش خواهد رفت و شکل مسالمت آمیز به خود خواهد گرفت. شباهت هایی بین اوضاع لبنان و عراق می توان مشاهده کرد. خروج نیروهای اشغالگر آغاز فرایند سیاسی واقعی در عراق خواهد بود و از درون این فرایند نه فروپاشی و تجزیه عراق بلکه برعکس وحدت، همبستگی و همزیستی مسالمت آمیز همه مردم عراق، با همه تعدد و کثرت آن، بیرون خواهد آمد. این امر البته قطعی نیست و تجربه ایران نشان داده است که یک انقلاب شکوهمند نیز می تواند از ارتجاع سر بر آورد. به عبارتی هر برخورد غایت شناسانه که به شکل خود به خودی و گریز ناپذیر، سرانجام مقاومت مردم عراق و یا هر نوع مقاومت دیگری را نیل به آزادی می داند باید کنار گذاشت. مقاومت مردم عراق نیز اگر به حال خود رها شود و تنها بماند می تواند سیر قهقرایی به خود بگیرد اما همه این دلایل باعث نمی شود که خلقها را به تسلیم فرا خواند. منطق مقاومت و مبارزه تسلیم را نفی می کند حتی اگر یک مقاومت به شکست بیانجامد. آنهایی که خلقها را از بنیادگرایی می ترسانند و خروج نیروهای اشغالگر را پیروزی مقاومت بنیادگرا می دانند زود است که به حماقت دچار شوند. آنچه اکنون در عراق جاری است و از طریق اشغال شکل می گیرد نهادینه شدن بنیادگرایی و واپسگرایی دینی است که از درون آنچه فرایند سیاسی خوانده می شود بیرون می آید.

در نهایت، حتی اگر اوضاع عراق به دنبال عقب نشینی ارتش های اشغالگر مسیر تجزیه و فروپاشی را طی کند و دچار درگیری های قومی نیز شود، مسئولیت جنگ داخلی و نسل کشی احتمالی به طور کامل به عهده اشغالگران خواهد بود نه مردم عراق. به صرف اینکه مردم عراق به یک جغرافیای سیاسی که درست یا به نادرست، جهان اسلام نامیده می شود، تعلق دارند نمی توان آنها را قتل عام کرد

و «کشتار آنها را به مثابه یک مجازات و یا فدیة ای در برابر کشتار بیگناهان دیگر تأیید کرد».

مقاومت مردم عراق که در اعماق آن جریان های چپ و دمکراتیک کم نیستند به شکل خاص روحیه ی ملی گرایی و مردمی دارد و برای پایان دادن به اشغال می جنگد، نه برای برقراری یک جامعه مبتنی بر گرایشهای دینی و نه برای بازگرداندن رژیم صدام حسین که برای همیشه بازگشت ناپذیر است. درست برعکس، این ائتلاف دست نشانده حاکم است که برای محو کردن همه دستاوردهای لائیک و سکولار جامعه عراق و جایگزینی آن با ارتجاع تلاش می کند. اما مقاومت مردم عراق تا زمانی که یک سرباز دشمن در این کشور وجود داشته باشد ادامه می یابد و نه با کشتار نظامی و نه با توطئه و نه با مداخله «بشردوستانه» شکست نخواهد خورد. این مقاومت پروسه شکل گیری هر نوع اجتماعی را که در آن ناتو و اروپا از یک سو و اتحادیه عرب و کشورهای اسلامی از سوی دیگر در آن مشارکت داشته باشند برهم خواهد زد. این مقاومت به اشکال مسلح محدود نمی شود و مردم عراق در اشکال مسالمت آمیز نیز خواهان خروج نیروهای اشغالگراند. دکتر «محمد العبدی» عضو جنبش مردمی عراق در مصاحبه ای با «لیث السعود» پژوهشگر و استاد دانشگاه در آمریکا می گوید: «مهمترین هدف گروههای مقاومت به طور یکپارچه پایان بخشیدن به اشغال و همه تبعات آن است. همه گروههای مقاومت که پیوندها و تبادلات افکار مرتب و محکمی را در همه سطوح با همدیگر حفظ می کنند، اعتقاد دارند که در برابر مردم مسؤلیت دارند و متعهدند از حقوق همه مردم دفاع کنند. این موضوع اهمیت دارد که کشور ما از همه آثار اشغال از جمله نتایج اجتماعی، حقوقی و سیاسی آن آزاد شود. به عنوان هدف درازمدت، هدف ما یک عراق متحد کثرت گرای (غیرفدرال) دمکراتیک است که در آن همه عراقی ها با عنوان شهروندی خود شناخته شوند، نه نژاد و قومیت شان. ما مخالف انتخابات نیستیم، مخالف انتخابات زیراشغال نیروهای بیگانه هستیم. هدفهای مقاومت همواره روشن بوده است».^(۱۷)

در حال این مقاومت تا کنون باعث شده است سیاست های جنگی ایالات متحده آمریکا که به شکل یکجانبه طرح ریزی شده است به شکست انجامد. دستگاه دولتی بوش و بلر طرح هایی برای خروج نیروهای اشغالگر در دست تهیه دارند. آمریکا درصدد کاهش سطح نیروهای این کشور در عراق است. بحث بر سر یک نوع عقب نشینی است که زود هنگام نباشد. وزیر دفاع انگلیس در مورد این طرح معتقد است که این روندی است که می تواند در طی دوازده ماه آینده آغاز شود. اما هم بوش و هم وزیر دفاع انگلیس به روشنی بیان می کنند که ارتشهای اشغالگر به عراق رفته اند و تا زمانی که لازم باشد آنجا خواهند ماند و نه یک روز بیشتر.

اینکه خروج نیروهای اشغالگر بر اساس جدول زمانی مشخص صورت بگیرد، کلی و یا محدود باشد، عقب کشیدن نیروها باشد یا تسلیم شدن، شکل آبرومندانه به خود بگیرد یا پوزه امپریالیسم به خاک مالیده شود وابسته است به تعادل قوای نظامی و سیاسی از یک سو بین مقاومت مردم عراق، جنبش ضد جنگ، افکار عمومی به ویژه در آمریکا و از سوی دیگر آمریکا و متحدین دست نشانده و مزدورش.

در حال به نظر می رسد که جنگ عراق در دوران ریاست جمهوری بوش کوچک راه حل نهایی خود را پیدا نخواهد کرد. باتلاق جنگ عراق میراث دکترین «جنگ پیشگیرانه» حکومت آمریکا به جانشینان بوش که احتمالاً جمهوری خواهان نخواهد بود به دست دمکراتها سپرده خواهد شد.

کاخ سفید و پنتاگون با انتخاب عراق به عنوان هدفی برای اشغال جنگی گمان می بردند که ۱- ارتش آمریکا و افکار عمومی این کشور خاطره تلخ شکست ویتنام را فراموش کرده اند ۲- و اینکه خلق ها نیز مقاومت از یادشان رفته است. اما مقاومت مردم عراق نشان داد که خلق ها توهین به شأن انسانی را تحمل نخواهند کرد. بر اساس گزارش محرمانه سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا -سیا- عراق به آزمایشگاه شورشگری تبدیل شده است و حتی در صورت پایان یافتن شورشها خطرناکی از گروههای

شورش‌ها نه فقط منطقه بلکه دامنه آن می‌تواند حتی آمریکا و انگلیس را نیز دربر گیرد. مقاومت مردم عراق تاکنون با حمله علیه نیروهای آمریکایی و نیروهایی که با اشغال همکاری می‌کنند هر روزه ادامه داشته است و هر اندازه اشغال ادامه یابد نیروهای مقاومت جدیدی علیه اشغال شکل خواهد گرفت. نیروهایی که دیگر نمی‌توان آنها را بمبگذاران انتحاری که از الجزایر، تونس، اردن و مراکش می‌آیند قلمداد کرد.

سخن پایانی

دشمن واحد در سراسر جهان که به بهره‌کشی از خلقها و کارگران می‌پردازد سرمایه‌داری جهانی است، این مسأله درستی است اما نادیده انگاشتن حکومت آمریکا به عنوان دشمن منحصر به فرد، مبارزات ضد امپریالیستی را به انحراف می‌کشاند. به عبارتی باید به جایگاه ویژه و نقش اخص حکومت آمریکا اشاره کرد. تاریخ مداخله امپریالیستی بویژه نقش ایالات متحده آمریکا را به خوبی برملا می‌کند. حمایت از دیکتاتوریه‌ها، سرنگونی آئنده و مصدق، حمایت از کنترها، دیکتاتوریه‌های نظامی در آمریکای لاتین، مداخله امپریالیستی در جنوب شرق آسیا هر روزه نقش ویژه حکومت آمریکا را در مداخله امپریالیستی اثبات می‌کند.

اگر دشمن واحد را به شکل عام سرمایه‌داری جهانی معرفی کنیم و نقش اخص دولت آمریکا را نادیده بگیریم، براین اساس، جایگاه رئیس‌جمهور آمریکا با رئیس‌جمهوری کره جنوبی، فیلیپین، فرانسه و سلاطین نفت یکسان قلمداد می‌شود، امری که مبارزه را به بیراهه می‌کشاند، مثل اینکه به جای آتش زدن آدمکهای بوش و بلر آدمکهای رئیس‌جمهور اندونزی و یا فیلیپین را به آتش بکشند. معلوم است که نظام سرمایه‌داری چه در شکل محلی و منطقه‌ای آن و چه در شکل داخلی و یا در شکل جهانی اش، دشمن خلق‌های جهان و کارگران است، همه جا به بهره‌کشی از کارگران می‌پردازد، خلقها را غارت و چپاول می‌کند. از همین رو مبارزه جهانی هم علیه این نظام در همه جا جریان دارد، اما اینکه مثلاً در مخالفت با جنگ به جای اشغال سفارت آمریکا در جایی، تظاهرکنندگان بروند و سفارت کشور دیگری را در یک مکان دیگر اشغال کنند، معلوم است که این درکی به غایت ساده‌انگارانه از مبارزه ضد سرمایه‌داری است.

«در ۱۹۱۴ مارکسیست‌ها به دو دسته تقسیم شدند. گروه اول، علیرغم اختلافاتی که مثلاً بین کسی مثل روزا لوکزامبورگ و کنولی (connolly) وجود داشت، درکش این بود که طبقه کارگر از پیروزی یک قدرت امپریالیستی، در هیچ عرصه‌ای و علیه هیچ‌کسی، حتی علیه یک قدرت امپریالیستی دیگر هیچ سودی نخواهد برد. دسته دیگر، یعنی اکثریت وسیع سوسیالیست‌ها، به دلایل گوناگونی که در ابهام فرو رفته - برای خدمت به دمکراسی، به خاطر ملت‌های کوچک، برای مخالفت با بی‌رحمی و سفاکی طرف دیگر یا برای حفظ موقعیت قانونی خود - تصمیم گرفتند طرف قدرت امپریالیستی «مترقی‌تر» را بگیرند. ولی قدرت امپریالیستی مترقی وجود ندارد. با این انتخاب، آنان اردوگاه پیشرفت و ترقی انسانی را رها کردند، چنانکه از سوسیالیست بودن نیز به شهادت تاریخ، دست برداشتند.»^(۱۸)

امروز بحث بر سر انتخاب بین دیکتاتوری صدام حسین و یا بوش کوچک نیست. نه مردم عراق و نه خلق‌های منطقه و نه جنبش ضد جنگ در سراسر جهان در جنگ بین صدام و بوش، بلر یا بن لادن، بین مقاومت بنیادگرا و اشغال امپریالیستی نه فقط هیچ نفعی ندارند بلکه قربانیان اصلی این جنگ اند، چراکه هیچ اشغالی آزادیبخش نیست. همچنانکه هیچ مقاومت بنیادگرایی انقلابی نیست. مسأله بر سر قرار گرفتن در اردوی جنگ و اشغال است و یا قرار گرفتن در اردوی ضد اشغال. جنبش ضد جنگ حول کارزاری که علیه اشغال به پیش می‌برد در سطحی وسیع دچار هیچ نوع توهمی نیست و با آگاهی دقیق

جبهه خود را با نیروهای بنیادگرا که در اردوی ضد اشغال جای گرفته اند جدا کرده است و به خوبی می داند که مبارزه علیه اشغال مبارزه علیه بنیادگرایی نیز هست. این جنبش در مبارزه اش با اشغال نه فقط در کنار حامیان دیکتاتوری و نیروهای بنیادگرا سنگر نگرفته است بلکه از این امر نیز آگاه است که مقاومت بنیادگرا انحرافی است در مقاومت مردم عراق که خود محصول اشغال است. با این حال تقلیل دادن مبارزه علیه اشغال در عراق و فلسطین اشغالی به بنیادگرایی و نیز نفی حق مقاومت خلقها در برابر اشغال، احمقانه ترین درکی است که یک نیرو و جریان می تواند به آن گرفتار شود. به همین دلیل است که مبارزه علیه بنیادگرایی دقیقاً از مسیر مقاومت علیه اشغال و تجاوز امپریالیستی می گذرد. و در مسیر همین مبارزه نیز هست که سخت سری آلترناتیو دست نشانده و سربازان جیره خوار پروژه جنگی آمریکا، در هم خرد خواهد شد. البته هواداران اشغال و همدستان آمریکا نیز به اشکال مختلف از خود دفاع می کنند و با تأیید منطق اشغال حاضرند که به گسترش آن بپردازند. از نظر آنها مثلاً صحنه بعدی نبرد می تواند ایران باشد و از این طریق دامنه اشغال می تواند عراق را به افغانستان پیوند دهد و ماموریت بوش تکمیل شود.

بحث بر سر اپوزیسیون ایرانی نیز هست. معلوم است یک «نیروی مارکسیست» یا هر نیرو و جریان دیگری که آنقدر قدرتی برایش باقی نمانده تا حتی دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد راحت تر آن است که در مقابل تمثال نجات بخش بوش زانو بزند و یا مانند قبایل دمکرات کرد، اشغال عراق را تبریک بگویند. این اپوزیسیون به دنبال آن است که آمریکا به وعده های خود از طریق جنگ عمل کند و در جهت گسترش دمکراسی به ساقط کردن دیکتاتوری های منطقه بپردازد. پیوستن به اردوگاه جنگ و اشغال، کشتار و خونریزی از آنجا ناشی می شود که در ایران نیز همان طور که در سطح بین المللی، یک دوره تاریخی در مبارزات مردم ایران و جنبش چپ به سرآمده است. برخی از نیروها و جریان ها به مثابه بازیگران صحنه اجتماعی از میدان عمل مبارزاتی حذف گردیده اند. به عبارتی دوره تاریخی این اپوزیسیون به سر آمده است. اگر دوران تاریخی اپوزیسیون تا کنونی سپری گشته است امری است ناشی از منطق مبارزه. از همین روست که این اپوزیسیون به منظور شکل بخشیدن به یک جنبش اجتماعی از طریق اتحاد و ائتلاف، مسیری بر عکس می پیماید. تلاش و جست و جو به منظور شکل بخشیدن به یک جنبش اجتماعی از طریق اتحاد و ائتلاف، پیمودن پروسه شکل گرفتن یک جنبش در جهت عکس و وارونه آن است. به همین دلیل این اپوزیسیون حتی در انتخاب گفتمان سیاسی خود نیز دنباله رو است و این قدرت حاکم یعنی جمهوری اسلامی است که گفتمان سیاسی آنها را تعیین می کند. اینجاست که این اپوزیسیون یک روز دنباله رو رفرم و اصلاحات است، روز دیگر جمهوری خواه می شود و لائیک و چند روز بعد چشم به جنگ های امپریالیستی دارد و یا به رسم پهلوانهای پنبه ای خواهان انقلاب می شوند البته «انقلابهای مخملین».

معمولاً وقتی سؤال می شود که آیا آمریکا به ایران حمله نظامی خواهد کرد یا نه و آیا این حمله محدود خواهد بود و یا اینکه شکل اشغال به خود خواهد گرفت، با این پاسخ روبرو می شویم که آمریکا در عراق به بن بست رسیده و استراتژی جنگی این دولت به شکست انجامیده است. و یا اینکه آمریکا با دولتی که شیعیان در آن دست بالا را دارند کنار آمده است و در افغانستان نیز در حال مذاکره با طالبان است تا آنها را در دولت کرزای شریک کند، پس با این وضعیت چه دلیلی برای تهاجم به ایران وجود دارد؟

می بینیم که این اپوزیسیون هنوز یاد نگرفته است تا از رفتار پدرسالارانه و نگاه از بالا دست بکشد و معلم وار برای خلق های دیگر حکم صادر نکند و نسخه مبارزاتی نیچد، در پاسخ سکوت می کند، سکوت هم البته شکلی از مبارزه است، اما سکوت در شأن این اپوزیسیون نیست، بنابراین آنها بیش

از ربع قرن است که حرف می زنند. به این ترتیب است که آنها نیز به اردوگاه اشغال و جنگ و گفتمانی که حول آن شکل می گیرد پیوندند. اما این اردوگاه و گفتمانی ست که همه نیروهای چپ واقعی و مقاومت پیشرو، نیروهای مترقی و دمکراتیک علیه آن مبارزه می کنند.

فوریه ۲۰۰۶

پاورقی ها :

- ۱- کنگره بین المللی مارکس جلد دوم، چاپ اول، انتشاراتی اندیشه و پیکار، مقالهء مارکس (موقتاً) مغلوب انواع پوپولیسم شده است نوشته رنه گالیسو ص ۹۲
- ۲- مقاله the order of war نوشته تونی نگری <http://slash.autonomeia.org>
- ۳- پس از مانهاتن، میزگرد با شرکت چهار روشنفکر مارکسیست، جلد سوم کنگره بین المللی مارکس ص ۲۴۴ به بعد
- ۴- مقاله کنترل نظامی کره زمین از سمیر امین سایت اندیشه و پیکار
- ۵- سخنرانی بوش پدر در کنگره آمریکا که از آن دوران به بعد به نام (نظم نوین جهانی) معروف شده است. به نقل از کتاب جدال دو توحش نوشته ژیلبر آشکار
- ۶- خبرگزاری روسیه ، آرشیو <http://russiannews.ru/pers>
- ۷- همان منبع
- ۸- همان منبع
- ۹- همان منبع
- ۱۰- همان منبع
- ۱۱- یک ماده بسیار سمی و نابود کننده گیاهی است که میلیونها لیتران بوسیله هواپیماهای آمریکایی بر سر مردم ویتنام و جنگلهای آن فرو ریخته شد.
- ۱۲- کنگره بین المللی مارکس جلد اول چاپ اول، ص ۱۳۶ تا ۱۳۷
- ۱۳- کنگره بین المللی مارکس جلد دوم چاپ اول، مقاله مارکس ، کریستف کلمب و انقلاب اکتبر صفحات ۱۲ و ۱۶ و ۱۷ نوشته دومینیکو لوسوردو
- ۱۴- کنگره بین المللی مارکس جلد اول، مقاله فقر ملتها نوشته آلن فریمن، ص ۱۳۸ انتشاراتی اندیشه و پیکار
- ۱۵- هفته نامه نیویورکر ۱۷ ژانویه ۲۰۰۵
- ۱۶- ژیلبر آشکار: تزهایی در باره دوره کنونی، جنگ و جنبش ضد جنگ، سایت اندیشه و پیکار
- ۱۷- مصاحبه با دکتر محمد العبیدی منتشر شده در روزنامه ایران و روی سایت اندیشه و پیکار
- ۱۸- کنگره بین المللی مارکس جلد اول، مقاله فقر ملتها نوشته آلن فریمن ص ۱۳۹ انتشارات اندیشه و پیکار